

نقدی بر

رد حق ملل در تعیین سرنوشت خویش

در برنامه حزب کمونیست کارگری ایران

سارا محمود

حزب کمونیست کارگری در اولین کنگره خود، "حق ملل در تعیین سرنوشت خویش" را رد کرد و چنانکه انتظار می‌رفت پس از آن خود، حق تعیین سرنوشت ملل را رأساً در دست گرفت: نه تنها حق بلکه حتی وجود ملل گوناگون در ایران را نفی کرد، به کردهای ایران حقوق محدود و مشروطی اختصاص داد، جدایی کردستان عراق و تشکیل یک دولت کرد را به علت "عربی بودن دولت عراق" تجویز و توصیه کرد، برای مردم ممنوعیت قانونی صادر کرد که حق ندارند خود را متعلق به ملیتی بدانند.

این سیاست یکی از نتایج قطعی نفی رسمی دموکراسی توسط این حزب است و با وحشت عمیق این حزب از رویارویی با بورژوازی در میدان نبرد دموکراسی ارتباط دارد. وحشت از ابزاری که مردم رنجبر طی مبارزه‌ای که تمام تاریخ بشر را دربر می‌گیرد برای دفاع از حق خود ساخته‌اند، اما حاکمان پس از غلبه مهر خود را بر آنها کوبیده‌اند؛ وحشت از راههایی که مردم با عبور از دره‌های اشک و خون بسوی رهایی گشوده‌اند، اما بورژوازی در هر پیچ آن کمین کرده و با زور یا نیرنگ راه پیشروی مردم را سد می‌کند. بهترین راه برای گریز از همه این خطرات، پرواز از ورای آن به دنیای خیال است. رهبران حزب در ذهنیات خود از میدان واقعی جنگ و همه ابزار و اسباب "ملعون" آن فاصله می‌گیرند و در خیال "یک دنیای بهتر" می‌سازند. در این دنیای خیالی، بازیگران خیالی احکام رهبر خیراندیش را بدون ترس از نیرنگ دشمن اجرا می‌کنند و رستگار می‌شوند.

"تئوری" در دستگاه این حزب یعنی دلیل تراشی برای این گریز مداوم. سلسله مقالات رفیق منصور حکمت در انترناسیونال ۱۶-۱۱، "تئوری" این حزب برای رد حق ملل در تعیین سرنوشت خویش است. این "تئوری" که قرار است "یک بازبینی انتقادی از ملت و ملت‌گرایی" باشد، یک کلمه درباره زمینه‌های عینی روند ملت‌سازی و ناسیونالیسم نمی‌گوید: چه چیزی ناسیونالیسم و روند ملت‌سازی را تولید و بازتولید می‌کند؟ چرا ناسیونالیسم و خواست ملت‌سازی می‌تواند در میان مردم نفوذ کند و عمومیت یابد، بطوریکه در پاره‌ای کشورهای مختلف و در زمانهای مختلف مستقل از یکدیگر با همان شکل تکرار شود؟ چرا سرمایه که عمیقاً جهان‌گراست، ملی‌گرا هم می‌شود؟ چرا علی‌رغم گسترش جهانی سرمایه‌داری و تعمیق شکاف طبقاتی در سراسر جهان، مرزهای هویت ملی، مرزهای هویت طبقاتی را مخدوش و کارگران جهان را بارها بجان هم انداخته است؟ جهان‌گشایی سرمایه که نیروهای مولده و همراه آن مناسبات طبقاتی را تکامل می‌دهد با مقاومت ملل عقب مانده چه ارتباطی دارد؟ با این پدیده متناقض که هم ستم می‌کند و هم پیشرفت می‌دهد چه باید کرد؟ چگونه می‌توان هم از تکامل نیروهای مولده دفاع کرد، هم از رفع ستم ملی؟ آیا انحلال زبانها، فرهنگها و ملت‌های ضعیف‌تر بنفع زبانها، فرهنگها و ملت‌های پیشرفته‌تر در جهت پیشرفت بشر نیست؟ آیا دفاع از دموکراسی و حقوق انسانی ضعیف‌ترها جلوی پیشرفت تاریخ را نمی‌گیرد؟

اینها و دهها سؤال دیگر، که همه پژوهشگران مسئله ملی، از مارکسیست گرفته تا لیبرال، بگوشه‌ای از آنها پرداخته‌اند، در "نقد" رفیق حکمت نادیده گرفته شده‌اند؛ "نقد" از روی آنها پریده است. مستقل از همه واقعیات و مسائل جاری در میدان مبارزه واقعی یک "تئوری" ساخته شده است: این مسائل دست‌ساز

محافل سیاسی بورژوازی است. همان بورژوازی ملعون است که در راه دموکراسی کمین کرده است. بعنوان یک اصل کمونیستی باید از روی آنها پرید. ولی اگر جایی ناسیونالیسم قوی بود و مچ پایتان را گرفت موقتاً تسلیم شوید، تا بعداً وسیله پرواز فراهم آید. "نقد" ر. حکمت مقدمه‌ای دارد که در آن نویسنده "باصدای بلند فکر کرده است". فکر کرده است تا ببیند چه دلیلی برای رد ارزش شناخته شده‌ای چون حق مردم برای تعیین سرنوشت خویش می‌توان پیدا کرد. در این مقدمه نویسنده گاه در دلیل تراشی آنقدر افراطی عمل می‌کند که به گفته خودش هم سئوالاتش "در نظر اول ممکن است زائد و بهانه‌گیرانه تلقی شود". اما سئوالها اگر هم بهانه‌گیرانه باشند، زائد نیستند و گاه به بهترین وجه حقیقتی را که از آن دوری می‌جویند، افشا می‌کنند. مقدمه مزبور و سئوالهایش به صراحت نشان می‌دهد که وقتی رهبران حزب کمونیست کارگری با صدای بلند فکر می‌کنند، معلوم می‌شود دارند ناخودآگاه تلاش می‌کنند وجدان خود را برای گریز از صحنه واقعی مبارزه با ستم خاموش کنند.

اما مبارزه طبقاتی پرولتاریا، بیش از هرچیز - حتی بیش از علم - به وجدان بیدار و آگاه نیازمند است. بنابراین من قبل از آنکه مسئله ملت و ناسیونالیسم را آنطور که در روی زمین واقعی عمل می‌کند در مقابل تئوری پرداز ر. حکمت بگذارم، موظفم به احتجاجات این مقدمه برای رد حق ملل در تعیین سرنوشت خود بپردازم.

یک بهانه ضربدر پنج مساوی استدلال

"حق ملل در تعیین سرنوشت خویش، معمایی در پنج کلمه است" این حاصل بازبینی حق ملل در تعیین سرنوشت خویش، پس از چهارده سال کاربرد آن در برنامه‌های مورد حمایت رهبران ح.ک.ک است: بیهوده بود که آنرا "به عنوان یک فرمول بدیهی و بدون قید و شرط و تفسیرناپذیر در برنامه‌های خود گنجاندیم". چرا که "در واقع هر تک کلمه این عبارت مشکل دار، نامعین و ابهام برانگیز است".

"ابهامات" کلمه تعیین سرنوشت؛ از کلمه تعیین سرنوشت شروع کنیم. "نقد" دو بهانه برای کشدار و مبهم بودن این کلمه ارائه می‌دهد. اول: "تعیین سرنوشت در کشور جدید می‌تواند ارتجاعی‌تر، نابرابرتر، سرکوبگرانه‌تر و مردم آن می‌توانند بی حقوق‌تر و مستأصل‌تر از قبل از آب دربیایند".

ممکن است! الجزایر را در نظر بگیریم. حکومت‌های الجزایر، حتی بهترین‌هایشان "نابرابرتر" و "سرکوبگرتر" از دولتهای فرانسه بودند. آیا طبق این بهانه باید فرانسویها سرنوشت الجزایری‌ها را تعیین کنند؟ در واقعیت هم این بهانه هارترین امپریالیستها برای تعیین سرنوشت "وحشی‌ها" بوده است. از آنها که در آمریکا برای پوست سرخ‌پوستان جایزه تعیین کردند تا اینها که برای سر ویت کنگ جایزه گذاشتند و اکنون هم "حاکمیت محدود" را مطرح می‌کنند.

ممکن است عکس این هم مشاهده شود و کشور جدید انقلابی‌تر و برابرتر از آب دربیاید. ویتنام را در نظر بگیریم حکومت انقلابی لااقل در آغاز کار هم از آمریکایی‌ها و هم از نگودین دیم‌هایش به مردم نزدیک‌تر بود و برای برابری و استیفای حقوق مردم لگدمال شده تلاش‌ها کرد.

ر. حکمت در نقد خود نوشته است عبارت فارسی تعیین سرنوشت مفهومی رمانتیک و حماسی را یدک می‌کشد درحالیکه برگردان آن مثلاً در انگلیسی Self determination فاقد این استنباط شورانگیز و حماسی است.

شما بهر زبانی این تعبیر را بکار ببرید قصدتان بهر حال اعمال اراده خویش است. و وقتی اراده علیه زور عمل می‌کند (و این مضمون واقعی و تنها مضمون حق تعیین سرنوشت است: اراده علیه زور) شورانگیز می‌شود، چه در جهت مثبت، چه در جهت منفی. برای ما اراده هوشی مین و جمیله بوپاشا تجسم شورانگیز اراده علیه زور است برای ناسیونالیستهای چپن اراده سرهنگ دودایف. زور را از میان بردارید تا اراده ماهیت خود را آشکار کند، و این هم یکی از اهداف مهم "حق ملل در تعیین سرنوشت

خویش" است.

حق تعیین سرنوشت ملل می تواند به ایجاد کشوری نابرابرتر بیانجامد، یا نیانجامد، یا اساساً به ایجاد کشور جدیدی منجر نشود، اما حتی وقتی هم به ایجاد کشوری نابرابرتر بیانجامد، یک اصل را ثابت می کند: همه گروههای مردم با هم برابرند، فرانسویها با الجزایریها، آمریکاییها با ویتنامیها، روسها و چچنها و فارسها و کردها، همه با هم برابرند و می توانند حاکمیت خود را تعیین کنند، نه اینکه بعضیها "برابرتند" و می توانند برای خود و دیگران حاکمیت، انقلابی یا ارتجاعی، تعیین کنند.

"تعیین سرنوشت" یعنی تعیین حاکمیت. حاکمیت می تواند انقلابی یا ارتجاعی باشد. این را میزان پیشرفت مبارزه طبقاتی روشن می کند نه نفی حاکمیت که فعلاً ممکن نیست و بعداً هم فقط از مسیر برابری ملتها و برابری آحاد درون ملتها ممکن خواهد شد. ر. حکمت با نفی "کلمه" تعیین سرنوشت فعلاً درعالم واقعی یعنی در روی زمینی که به کشورها و ملتها و دولتها تقسیم شده کنار "برابرتها" قرار می گیرد و درعالم رؤیا وجود همه حاکمیتها، را نفی می کند. روح باکونین چند قرن باید بر فراز سیاره ما پرواز کند؟

دومین دلیل ر. حکمت در مورد مبهم و کشدار بودن کلمه تعیین سرنوشت "به مقولات خودمختاری اداری و فرهنگی و خودگردانی و نظایر اینها مربوط می شود". بنابر "حکم" ر. حکمت تعیین سرنوشت منحصرأ به معنای جدایی و تشکیل یک دولت ملی مستقل است نه خودمختاری و خودگردانی و نظایر اینها. این "دلیل" دیگر بهانه گیری کاملاً مضحکی است. مثل اینکه بگوئید انتخاب پوشش یعنی داشتن یا نداشتن حجاب روی سر است، نه پوشیدن جورابه های رنگی! راستی چطور می شود حداکثر حقی را برسمیت شناخت، بدون آنکه حداقل آنرا پذیرفت. مگر آنکه کاسه ای پشت نیم کاسه باشد. شما وقتی به کسی می گوئید حق مسافرت داری، اما از درخانه نمی توانی بیرون بروی درمقابل او فقط یک راه باقی می گذارید و آنهم فرار است. درواقعیت هم در چهارچوب احکام ر. حکمت حقوق ملت تحت ستم آنقدر لگدمال می شود که راهی بجز جدایی باقی نمی ماند.

"دلیل" دوم برای مبهم شمردن کلمه "تعیین سرنوشت" در مضمون، همان بهانه گیری اول است: این "زنده نگاهداشتن کشمکش و تمایز ملی در چارچوب یک کشور است". کلمات خودمختاری، خودگردانی، فدرالیسم و نظایر آنها را باید از فرهنگ سیاسی جهان حذف کرد، زیرا مثل خود کلمه "تعیین سرنوشت" می تواند مورد سوء استفاده بورژوازی و ناسیونالیستها قرار گیرند. اولی ممکن است به تشکیل کشوری سرکوبگرتر منجر شود، خودمختاری و نظایر آن ممکن است در خدمت ایجاد فاصله و جدایی بین مردم قرار گیرد.

این امکان وجود دارد. مثلاً در جمهوریهای شوروی سابق در جریان فروپاشی، دستگاههای حکومت محلی از امکانات خود برای دامن زدن به نفاق و کشمکش ملی و تجزیه کشور استفاده کردند. اما آیا باید به این دلیل توزیع قدرت بین جمهوریها را در همان حدی که وجود داشت محکوم کرد: آیا باید به همه ملیتها از لتونیا تا آذربایجان، از چچنیها تا اوکرائینیها اخطار داده می شد که یا از همه حقوق ملی خود صرف نظر کنند یا بروند یک دولت مستقل تشکیل دهند؟ نتیجه عملی این سیاست چه بود: یا باید به نابودی دولت جوان انقلابی تن می دادند، یا ناگزیر می شدند به بهانه های مختلف همه ملتها را سرکوب کنند (راستی ر. حکمت چه انتقادی به سیاست استالینی دارد؟

این امکان هم وجود دارد که عدم تمرکز قدرت مرکزی و برسمیت شناختن حقوق محلی از خودگردانی تا فدرالیسم، به نفاق و کشمکش ملی منجر نگردد. مثلاً فدرالیسم در آمریکا یا آلمان، وحدت حقوقی مردم در چارچوب یک کشور را خدشه دار نکرده است، و به نفاق و جدایی و جنگ ملی دامن نزده است. زیرا سرمایه داری توانست شرایط برابر برای ایالات ایجاد کند، بوروکراسی روسی نتوانست. عدم تمرکز قدرت دولتی، فدرالیسم یا خودمختاری بین برابرها اتحاد ایجاد می کند و بین نابرابرها می تواند تنش و نفاق ایجاد کند، اگر بر زمینه سیاست برابرسازی استوار نگردد.

خودمختاری بخودی خود جبران ستمهای گذشته و تضمینی در برابر اعاده تبعیضات در آینده نیست، اما

می تواند تحت شرایطی معینی هم باشد چرا که "حق" شکل است، محتوای آنرا نیروهایی که از این حقوق استفاده می کنند تعیین می نمایند.

مردمی که بعلت ستم ملی در شرایط نابرابر قرار گرفته اند و جامعه طبقاتی نابرابری آنها را نهادی کرده است به شکل حقوقی ویژه ای برای غلبه بر نابرابری نیاز دارند، زیرا در چارچوب حقوقی که شمول عام دارند، بخودی خود نابرابرتر می شوند؛ یعنی دریک انتخاب "طبیعی" که کارآیی آنها را به مقایسه می کشد، حذف می شوند.

این مسئله که خودمختاری بطرف وحدت مردم در چارچوب کشوری واحد سیر می کند یا بطرف نفاق و جدایی جهت داده خواهد شد، در روزگار کنونی بیش از هرچیز به مبارزه طبقاتی پرولتاریا بستگی دارد. درگذشته بورژوازی توانست در بعضی کشورها از طریق سرکوب، خشونت، حتی قتل عام گروهی، اقوام را از لای چرخ گوشت بگذراند و ملت بسازد، امروز ملتهای ستمدیده این شانس را دارند (آنهم به یمن سیاست لنین در دفاع از حق ملل در تعیین سرنوشت خویش) که برای سرکوب حقوقشان باید بهای سنگینی پرداخت. اگر پرولتاریا در مبارزه طبقاتی عقب بماند و بورژوازی غالب (ومغلوب) در مسیر تعمیق نابرابری سیستماتیک پیش بروند، شکی نیست که خودمختاری بوسیله نفاق تبدیل خواهد شد و حریق ناسیونالیسم و تخاصم ملی را برخواهد انگیخت.

با هم ماندن بخودی خود ارزش مثبت نیست. اما خودمختاری فقط یک راه با هم ماندن نیست، بلکه یک امکان برای مبارزه متحدتر علیه ستم طبقاتی است. چه چیز باعث می شود که رهبران ح.ک.ک تلاش کنند زیرآب این امکان را بزنند؟ ترس از شکست از بورژوازی در میدان مبارزه برای دموکراسی و گریز از خطرات آن؟ یا بی خبری از رنجی که بر ملل تحت ستم می رود و میل به خاموش ماندن آنها؟ هردو، آن یکی حزب را درعالم خیال از شکست و از خطرات دست و پنجه نرم کردن با مسائل پر از تناقض ملی مصون می دارد، این یکی در عالم واقع، متأسفانه خواسته یا ناخواسته حزب را درکنار شوونیسم عظمت طلب ملت غالب قرار می دهد.

"ابهامات" کلمه "حق":

کلمه دوم از "عبارت" حق ملل در تعیین سرنوشت خویش که مورد تردید نویسنده "نقد" قرار گرفته است. کلمه "حق" است. ر. حکمت برای "مشکل دار، نامعین و ابهام برانگیز" بودن این کلمه هم دو دلیل دارد:

اول، این حقی است که: "باید برسمیت شناخت و سپس ۰۰۰ آرزو کرد یا حتی کوشید حتی المقدور مورد استفاده قرار نگیرد!"

چرا؟ چون "نظریه پرداز" ما مایل نیست ملتها از حق تعیین سرنوشت خود استفاده کنند و می ترسد آنها اختیار خود را به بورژوازی بدهند و کشورهای موجود را به دولتهای بورژوائی متعدد تجزیه کنند! در سنت کمونیستها، فقط تعهد به این حق برسمیت شناخته نشده است. کمونیستها حداقل در نیم قرن اخیر برای دفاع از این حق ملل تحت ستم درعمل از جان مایه گذاشته اند. تصمیم به باهم ماندن یک نوع استفاده از این حق است، تصمیم به کسب خودگردانی یا خودمختاری یا فدراسیون نوع دیگر استفاده از این حق است، و تصمیم به جدا شدن نوع سوم. کمونیستها قاعداً تصمیم بر جداشدن را توصیه نمی کنند. آیا به این دلیل این حق نامعین است و باید آنرا ملغی کرد؟ نویسنده مقایسه معروف لنین با حق طلاق را "خاکستری" خوانده است. چرا؟ چون ر. حکمت دوست ندارد! با وجود این می توان مثال دیگری از میان انبوه حقوق مشابه برداشت، مثلاً حق سقط جنین، حق داشتن مذهب، حق مهاجرت ۰۰۰ آیا حق سقط جنین به معنای آنستکه به همه زنان حامله توصیه می کنیم که فرزند خود را سقط کنند؟ با پیشگیری، توصیه می کنیم شرایط استفاده از سقط جنین بوجود نیاید. آیا باید به این دلیل حق سقط

جنین را ملغی کرد؟ آیا حق مهاجرت بمعنای تشویق به مهاجرت همه مردم یا تشویق پدیده "فرار مغزها" است؟

در واقعیت مشکل نویسنده "نقد" بنیادی تر از این مسایل است. کسبیکه حق منفی را نمی تواند بپذیرد، هیچ حقی را نمی تواند بطور کامل بپذیرد. زیرا هر حق مثبتی متضمن حق منفی هم هست. مثلاً حق تحصیل را در نظر بگیرید. حق تحصیل به معنای حق ترک تحصیل پس از دوره معینی هم هست، حق ورزش، حق ورزش نکردن هم هست والی آخر. کسبیکه حق منفی را انکار می کند، باید همه حقوق را مشروط و محدود کند و حق حیات و شیوه زندگی آدمها را به یک مصلح دانا بسپارد. بیهوده نیست که در "یک دنیای بهتر" ح.ک.ک دست و پای آزادی در غل و زنجیر است. در این دنیای شیشه ای که رهبران حزبی با پریدن از همه مشکلات زمینی ساخته اند دولت غیرمذهبی نیست، ضد مذهبی است. اگر شخصی دست کودک خود را بگیرد و به مسجد، کلیسا یا زیارت امامزاده ای در ده خود برود، دستور جلبش صادر میشود، اگر در رادیو بگوئید شاملو شاعر ایرانی یا گونتر گراس نویسنده آلمانی است و قبلاً از او اجازه نگرفته باشید، محاکمه می شوید، کسی که خارج از بیمارستان و مطب به پزشک خود بگوید دکتر، قابل تعقیب است و قس علیهذا! برنامه این حزب امروز که فرسنگها از حکومت فاصله دارد از قوانین جزایی، تا قوانین اصلاح زبان فارسی را در جزئیات روشن کرده است و در روزگاری که دولتها برای تغییر قوانین شهرداری فراندوم می گذارند، بنا به سلیقه و درک نویسندگان برنامه تقویم تعیین می کند. رهبران حزبی برای تعیین جزئیات زندگی مردم نه نیاز به دخالت مردم دارند، نه متخصص و کارشناس. آنها خودشان بهترین قوانین را تشخیص میدهند، تا "نمایندگان" مردم روزی آنها تأیید کنند و مردم را مجبور به اجرای آنها نمایند. حتی سلاطین "کمونیست" در کره شمالی و آلبانی هم که خداوندگاران به صف کردن مردم در کائنات بهشتی متصور خود بودند می توانند شهادت دهند که مردم اینهمه خیراندیشی حاکمان فعال مایشاء را تحمل نخواهند کرد.

دلیل دوم برای تفسیربردار بودن "مقوله حق"، در "نقد" حکمت همان داستان قدیمی است: "چه کسی در مورد اصالت و صحت پروسه اظهارنظر یک ملت در مورد جدایی و عدم جدایی تصمیم می گیرد؟". بورژوازی با استفاده از این حق می تواند اراده خود را حاکم کند.

درمقابل این بهانه ما هم باید همان پاسخ را از سربگیریم: این امر ممکن است، ولی آیا باید به این بهانه "حق" را به بورژوازی غالب داد، تا یکطرفه در مورد باهم بودن یا جدایی تصمیم بگیرد (بورژوازی همیشه هم طرفدار با هم بودن ملتها یا تقویت دولت ملی نیست و هر وقت مصالحش ایجاب کند تلاش می کند تجزیه کند، یا دولت ملی را تضعیف نماید).

ازطرف دیگر از آنجا که در جامعه بورژوایی اراده ها و منافع، طبقاتی هستند این هم ممکن است که اراده پرولتاریا قوی شود و بر تصمیم گیرها اثر بگذارد. حتی ممکن است اراده پرولتاریا به "اراده ملی" تبدیل شود و آنگاه ما با یک تحول بنیادی روبرو خواهیم شد و این پیشنهاد مارکس هم هست: "پرولتاریا باید قبل از هرچیز سیادت سیاسی را بکف آورد و بمقام یک طبقه ملی ارتقاء یابد و خود را بصورت ملت درآورد". ما از طبقاتی بودن جامعه و اراده ها و منافع آن این را می فهمیم. اما جا دارد پرسیم منظور مشخص حکمت از عبارت زیر _ که در رابطه با تشخیص مراجع تصمیم گیرنده در مورد جدایی یا عدم جدایی مطرح شده _ چیست: "گویا در میان تمام مسائل جامعه بورژوایی که در آن اراده ها و منافع طبقاتی هستند، موضوعی بنام جدایی ملل یافت شده است که در آن می شود یک اراده همگانی و ماوراء طبقاتی را _ که دیگر نه اراده طبقه حاکمه، بلکه اراده کل "ملت" است، سراغ کرد".

آیا منظور این است که در روند این تصمیم گیری، مثلاً در یک فراندوم که خود نویسنده آنها یکی از اشکال ممکن خوانده است، باید از حق رأی عمومی صرفنظر کرد و بورژوازی و خرده بورژوازی را از حق رأی محروم نمود؟ (حقیقتاً هم سیاست عملی حزب همین است و بهمین دلیل بنام پرولتاریا تصمیم گرفته است دیگر در ایران وجود ملل تحت ستم را برسمیت نشناسند. "پرولتاریا" که خود حزب است، دیگران هم

"حق" ندارند). اگر کلمه حق در عبارت حق ملل در تعیین سرنوشت خویش به این "دلیل" مبهم و تفسیربردار است که بورژوازی می‌تواند از آن استفاده کند و جنگ ملی برپا سازد، یا کشوری ارتجاعی تر بسازد، کدام "حق" است که از این "ابهام" بری باشد؟ آزادی بیان، آزادی اجتماعات، آزادی حزب، آزادی مذهب... همه حقوق و آزادیها نه تنها ممکن است، بلکه عملاً تاکنون مورد وسیعترین استفاده بورژوازی قرار گرفته‌اند. آزادی اگر کامل و غیر مشروط باشد، شمول عام دارد. نمی‌توان به "بهانه" استفاده نیروهای ارتجاعی از آن محدود و مشروطش کرد. زیرا شق مقابل آزادی بی قید و شرط، آزادی با قید و شرط نیست، استبداد است. آنکه قید و شرط را معین می‌کند، استبداد را هم حاکم می‌کند. اما اگر توازن قوا و امکانات بورژوازی به او اجازه داده است از حقوق و آزادیهای دمکراتیک برفع خود استفاده کند، همین توازن قوا در استبداد هم دست بالا را به بورژوازی و طبقات صاحب امتیاز می‌دهد. سوسیالیسم از خاک استبداد نمی‌روید، اما بورژوازی همه جا در دامن استبداد رشد کرد، حتی آنجاهایی که تلاشهای سوسیالیستی راه درازی پیموده بود.

"ابهامات" کلمه ملت:

و بالاخره به آخرین کلمه‌ای می‌رسیم که ر. حکمت آنرا در عبارت حق ملل در تعیین سرنوشت خویش مشکل دار خوانده است یعنی کلمه ملت. تاکنون بر سر هر کلمه عبارت ایستادیم تا "دلیل" ر. حکمت را در ابهام برانگیز بودن و ضرورت نفی آن کلمه بشنویم و هربار با همان بهانه روبرو شدیم: بورژوازی می‌تواند از آن کلمه استفاده کند و سرنوشت مردم را بدست گرفته و حکومتی مرتجع تر بسازد. اما در مورد "ملت"، ر. حکمت مشکل ما را به یکباره حل می‌کند: ملت وجود عینی ندارد. بعقیده ر. حکمت از آنجا که از ملت تعاریف مختلفی بدست داده‌اند، از آنجا که ملتهای تاکنون ساخته شده مؤلفه‌ها و مشخصه‌های مختلفی دارند، پس ملت وجود عینی ندارد، یا بقول ر. حکمت "مقوله‌ای نامعین و غیر ابژکتیو" است. با این استدلال در نوشته‌های ر. حکمت آشنا هستیم (۱). در این مقاله استدلال مزبور پشتوانه محکم تری هم پیدا می‌کند، گفته می‌شود: ملت به این علت "نامعین و غیر ابژکتیو" است که "مستقلا و درتفکیک از دوره‌های تاریخی و روندهای سیاسی و موازنه ایدئولوژیکی در هر مقطع در جامعه قابل تعریف نیست!" به این اعتبار همه پدیده‌های تاریخی از اقتصاد و طبقه گرفته تا حکومت و حزب و خانه و مدرسه "مقوله‌های نامعین و غیر ابژکتیو"، هستند و تنها عوامل مؤثر در تاریخ که "غیرمادی و خیالی" بشمار نمی‌آیند عبارتند از "دماغ کلئوپاترا" و رودخانه و جنگل طبیعت بیجان! حالا اگر این منطق "فاضلانہ" را بپذیریم سؤال این است که دلیل تراشی در مورد هر تک کلمه عبارت حق تعیین سرنوشت و ضرب و جمع بهانه‌ها چرا؟ بهتر نبود ر. حکمت از ابتدا می‌گفت همانطور که بحث در مورد اینکه جن دم دارد یا ندارد زائد است، بحث روی هر چیز "ملی" زائد است چه حقوق "ملی" باشد، چه ستم "ملی".

درحقیقت در "نقد" ر. حکمت، انکار وجود عینی ملتها وسیله‌ای است برای اثبات بهانه‌ای که آنقدر درخود ضرب می‌شود که مجبور شویم آنرا باور کنیم یعنی این بهانه که چون از حق ملل در تعیین سرنوشت خود ممکن است بورژوازی استفاده کند پس باید منکر این حق شد. اما در دنیای واقعی چه خواهیم چه نخواهیم مردم جهان به ملتها تقسیم شده‌اند. مسئله ملت و ناسیونالیسم در بخشهای بعد بطور مفصل مورد بحث قرار خواهد گرفت، اما از آنجا که نفی حضور ملتها استدلال مرکزی ر. حکمت برای نفی حق آنهاست، اینجا به اختصار به وجود عینی انواع ملت‌ها در دنیای کنونی و برخی مسائل پیرامون آن اشاره می‌کنیم.

ملت در حقوق بورژوازی:

ملت در حقوق بین الملل به ساکنان یک قلمرو سیاسی اطلاق می شود که افراد آن از طریق تابعیت به دولت آن، اعضای متساوی الحقوق آن جامعه محسوب شده و از طریق حقوق و وظایف مشترک با یکدیگر متحد و از دیگران متمایز نیز می گردند و در این تعریف ملت یک اجتماع سیاسی است، و وجود دولت پیش فرض وجود ملت است. این قالب کشوری از ملت کاملاً مشخص است و هم اکنون تعداد معینی از این نوع ملتها در جهان وجود دارد. این مفهوم از ملت همراه سرمایه داری بوجود آمد و مهر بورژوازی بر خود دارد.

دولت ملی بورژوازی هم بنا به گرایشات و ظرفیتهای درونی خود، هم بخاطر مصالح سیاسی اش تمایل به آن دارد که ملت خود را به لحاظ فرهنگی متحد کند و یک مجموعه یکنواخت در قالب سیاسی متحد و متمایز از دیگران را بوجود آورد. دولت با تبدیل این تمایل سیاسی به یک ایدئولوژی مبنی بر تقسیم "طبیعی" انسانها به "ملت" ها و تقدس آن منبع نیرومندترین شکل ناسیونالیسم است و "ناسیونالیسم دولتی" بویژه ناسیونالیسم دولتهای قویتر، در طول تاریخ عامل تقویت و ایجاد انواع ناسیونالیسم و مخربترین آنها بوده است.

ملت در مفهوم غیردولتی:

ناتوانی دولت در ایجاد توازن، هماهنگی و یکنواختی در یک قالب سیاسی متحد اگر مبتنی بر تمایزات قومی و زبانی و فرهنگی (از جمله مذهبی) باشد مانع شکل گیری ملت به مثابه یک مجموعه فرهنگی-سیاسی متحد می گردد. تضاد، یا بهتر بگوئیم ایجاد تضاد بر اساس این تمایزات است که آگاهی بر وجود هویتی متمایز از بقیه را در هر پاره ایجاد می کند. در این تقابل است که "حس ملی" و "هویت ملی" ایجاد می شود و هر پاره خود را یک "ملت" متمایز از دیگران و هم سرنوشت می بیند. بنابراین این نوع ملت هم یک اجتماع سیاسی است. ستم بر چنین ملتی، بنا برخواست کاملاً برحق و طبیعی برابری طلبی مطالبه ملی را بوجود می آورد. بدون وجود چنین زمینه ای در پائین، ملت از بالا نمی تواند ساخته شود. ناسیونالیسم غیردولتی بر چنین شرایطی سوار می شود و برپایه ایدئولوژی تقسیم بندی "طبیعی" انسانها به "ملت" ها و نتیجه ضروری آن یعنی خواست "یک ملت، یک دولت" و برزمینه موجود در پائین به تخصص ملی دامن می زند.

در شرایط رشد سیاسی جامعه وقتیکه طبقات و اقشار اجتماعی با برنامه های ویژه خود به مقابله با هم می پردازند، معمولاً خصلت عمومی و اجتماعی درگیریهای اجتماعی بر خصلت ملی غلبه کرده و گرایش به آن دارد که "مسئله ملی" را در چارچوب یک برنامه عمومی (صرفنظر از ماهیت آن) حل کند. برعکس در شرایطی که رشد سیاسی پائین است، تضاد منافع به آسانی شکل ملی پیدا می کند. (۲) باگسترش سرمایه داری به همه جهان، بورژوازی که گرایش دارد جهانی همانند و هم شکل خود بسازد، گرایش به ملت سازی را در میان غالب ها (از طرف دولت) و مغلوب ها (در تقابل با دولتها) در همه جهان دامن می زند. پدیده ای که از یکسو بر گرایش سرمایه داری به همگون سازی و از میان برداشتن هرگونه قید و بند در راه حرکت سرمایه و از طرف دیگر بر گسترش نابرابریها، عدم توازن، جنگ قدرت و رقابت استوار است، تا دولتها وجود دارند، ملتها وجود خواهند داشت. دولت ملی بورژوازی، غالباً هویت ملی ملتهای درون خود را برسمیت نمی شناسند و از ملت خواندن آنها پرهیز میکنند و ناسیونالیستهای ملتهای بدون دولت، با نسخه برداری از مفهوم بورژوازی ملت، داشتن یک دولت برای ملت خود را هدف غایی هر

ملت می خوانند. نظریه معطوف به ناممکن (یک ملت_ یک دولت) از هر دو طرف دامن زده می شود و هر طرف تلاش می کند با امحاء تمایزات ملی درون خود (و اغلب با خشونت) یک ملت یکدست بسازد. تنها با زوال دولت است که ملت در مفهوم بورژوازی خود زوال می یابد و ملتهای تاکنون شکل گرفته، بصورت حوزه های فرهنگی در پیوند با هم یک رنگین کمان فرهنگی خواهند ساخت که ویژگیها و تنوع آنها عامل جدایی شان نیست، بلکه با برطرف کردن تضاد بین ملتها می توانند وسیله ای باشند برای به ثمر رسانیدن ظرفیتهای درونی هر حوزه فرهنگی و حذف طبیعی و داوطلبانه موانع ارتباطی برای ایجاد یک فرهنگ واحد اما رنگارنگ انسانی.

پرولتاریا و زوال ملت سازی بورژوازی

تا آزمون کارگران جهان در رابطه با مسئله ملی بیکار نمی نشینند تا بورژواها کار خود را انجام دهند. درجهانی که به ملتها و دولتها تقسیم شده، اگر آنها نخواهند به ابزار ملت سازی بورژوازی تبدیل شوند، باید استراتژی سیاسی روشنی برای زوال روند ملت سازی بورژوازی داشته باشند، و این ممکن نیست مگر آنکه اولاً برابری ملتها در شرایط وجود نظام سرمایه داری درجهان برسمیت شناخته شود؛ ثانیاً در مفهوم ملت یک تحول انقلابی ایجاد شود؛ ثالثاً با تلاش برای زوال دولت و طبقات شرایط زوال ملت بورژوازی را فراهم آورند.

تا مردم جهان به ملتها تقسیم شده اند، باید برابری حقوق آنها بطور کامل برسمیت شناخته شود. این گام نخست است. پرولتاریا باید حق برابر همه ملتها را برسمیت بشناسد، چه دولت داشته باشند، چه نداشته باشند، چه پیشرفته باشند، چه عقب مانده، چه قوی باشند چه ضعیف. با این روش پرولتاریا از تعریف حقوقی بورژوازی، یعنی ملت در قالب یک کشور با هویتی متمایز و در رقابت با ملتهای دیگر، فراتر می رود و همه ملتهای ساخته شده در دوران سرمایه داری را برابر با هم برسمیت می شناسد. از نظر پرولتاریا یک دولت می تواند یک ملیتی باشد، یا چند ملیتی. و در هر حال دولت هویت خود را از طبقه ای که نمایندگی می کند به دست می آورد، نه از کل ملت. "ملتها مجموعه مردمانی هستند که بعزت عبور از سرنوشت تاریخی مشترکی، بهم بسته شده و خصوصیات مشترکی یافته اند" (۳) و در درون خود به طبقات تقسیم شده اند. ملت برای آنکه هویت سیاسی اکثریت خود را به دولت تفویض کند، باید به دموکراسی کامل دست یابد، و برای اینکه خصلت سیاسی خود را از دست بدهد و به یک مجموعه فرهنگی بدل شود باید دولت را ملغی کند، و اینهمه ممکن نیست مگر آنکه حق حاکمیت بر سرنوشت خود را داشته باشد، از اینرو پرولتاریا مجبور است بطور پیگیر از حق تعیین سرنوشت همه ملتها با دولت و بی دولت دفاع کند. درحالیکه بورژوازی در طول تاریخ در برسمیت شناختن حق ملل در تعیین سرنوشت خویش پیگیر نبوده است و نمی تواند باشد. و مداوماً حق برسمیت شناخته شده در تئوری را در عمل زیر پا می گذارد. بورژوازی غالب از طریق لگدمال کردن حقوق ملتهای درون خود و بورژوازی مغلوب از طریق تعقیب همین روش منتهای درچارچوب دولتی مجزا، درمجموع سیاست "یک دولت، یک ملت" را پیش می برند. پرولتاریا این نظریه ناسیونالیستی و سیاست بورژوازی برای متحقق کردن آنها رد می کند و درحالیکه وجود ملتها در چارچوب یک دولت و حقوق برابر آنها را برسمیت می شناسد، راه حل خود یعنی ایجاد یک تحول انقلابی در مفهوم ملت را پیگیری می کند. درحالیکه بورژوازی سیاست یک دولت_ یک ملت را با ایجاد یک بلوک ملی از طریق زور، سازش، غلبه یا جدایی پیش می برد، سیاست پرولتاریا تنها میتواند از طریق اتحاد کارگران همه ملتهای یک کشور و ایجاد بلوک طبقاتی پیش برده شود، و این مستلزم برسمیت شناختن برابری آنها از یکسو و دعوت آنها به اتحاد و ایجاد بلوک کار و زحمت از سوی دیگر است. بهمین دلیل کمونیستها در برنامه خود از یکطرف حق ملل در تعیین سرنوشت خود را بطور عامل یعنی تا تشکیل یک دولت مستقل برسمیت می شناسند و از سوی دیگر بلافاصله اضافه می کنند

که خواهان تجزیه نیستند. اضافه کردن این عبارت از سرمصلحت نیست، هر دو سوی این فرمول عمیقاً بر مضمون سیاست پرولتاریا منطبق است. یعنی بر برابری از یکسو و دعوت به اتحاد از سوی دیگر. از اینروست که انترناسیونالیسم پرولتری با برسمیت شناختن حق ملل در تعیین سرنوشت خویش دقیقاً در ارتباط است. انترناسیونالیسم پرولتری در جهانی که به ملتها تقسیم شده دعوت به اتحاد کارگرانی است که حقوق برابر دارند. دعوت به اتحاد پرولترهایی که حق برابر آنها را برسمیت نمی‌شناسیم انترناسیونالیسم نیست، دعوت به تسلیم و تأیید دولت غالب است. با دفاع از حق ملل در تعیین سرنوشت خود، پرولتاریا نه خود را به ناسیونالیسم ملت غالب می‌چسباند - که وجود ملت مغلوب، ملت بی دولت و بنابراین حقوق او را برسمیت نمی‌شناسد - نه خود را به ناسیونالیسم ملت مغلوب که تشکیل یک دولت ملی مستقل از طریق جداکردن کارگران ملتها را پیش می‌برد، بلکه از طریق برسمیت شناختن برابری، زمینه ملت‌سازی بورژوازی در پائین را از بین می‌برد و زمینه اتحاد کارگران و ایجاد بلوک طبقاتی را بوجود می‌آورد. پرولتاریا با ایجاد بلوک طبقاتی دولت را تسخیر می‌کند و به گفته مارکس "خود را بصورت ملت" درمی‌آورد. این ملت هنوز جنبه بورژوایی خود را حفظ کرده است، یعنی هنوز یک اجتماع سیاسی است، دولت دارد، شکل طبقاتی دارد، اما در مضمون بورژوایی نیست، زیرا ملت بورژوایی هویت خود را از بلوک ملی، ملحق کردن کارگران به بورژوازی و کم رنگ جلوه دادن مرزهای طبقاتی می‌گیرد، یعنی بر برابری صوری، آگاهی وارونه و هویت مشترک خیالی استوار است. درحالیکه ملت پرولتری هویت خود را از بلوک طبقاتی، اتحاد اکثریت قاطع زحمتکش و از بین بردن مرزهای طبقاتی می‌گیرد، یعنی برتلاش برای ایجاد برابری واقعی، آگاهی راستین و هویت مشترک انسانی اهالی کشور استوار است و از طریق ایجاد برابری اجتماعی زمینه زوال دولت و بنابراین ملت به مثابه یک اجتماعی سیاسی را فراهم می‌آورد. ملتها در شرایط زوال دولت حوزه‌هایی فرهنگی خواهند بود که اگر هم نام ملت را حفظ کنند بدان خاطر است که بشر سنتاً بدان گرایش دارد که پدیدارها و مضامین جدیدی را که می‌آفریند، با قالبهای مفهومی کهن بنامد.

حزب کمونیست کارگری و تئوری تنازع بقا

حق ملل در تعیین سرنوشت خویش با مسئله برابری (دموکراسی سیاسی)، با انترناسیونالیسم پرولتری، و با تلاش پرولتاریا برای ارتقاء به مقام طبقه حاکم و تبدیل خود به ملت یعنی با کل استراتژی انقلاب کارگری درارتباط دقیق است. انکار این حق، استراتژی پرولتری را در مبارزه برای برابری سیاسی، انترناسیونالیسم، ایجاد بلوک طبقاتی و انقلاب کارگری مختل کرده و زیر سؤال می‌برد.

حزب کمونیست کارگری با انکار حق ملل درتعیین سرنوشت خویش، هرجا بخواهد با مسئله ملی درگیر شود، از همان گام نخست محبور است، مواضع پرولتری را رها کند و کنار ناسیونالیسم یکطرف، غالب یا مغلوب بایستد؛ و تا همین الان شواهد تأسف‌آوری هم بدست داده است: به مسئله ستم کشیده‌ترین ملتهای ایران، مردم بلوچ و ترکمن و عرب نگاه کنید (ازملتهای ترک زبانمان می‌گذریم که متداول شده ستم بر انبوه پائینی‌هایشان را به بهانه حاکمیت بالایی‌هایشان انکار کنند). حزب کمونیست کارگری به موازات ناسیونالیسم غالب حضور و حق آنها را بمشابه اقلیت ملی نادیده می‌گیرد. نادیده گرفتن اقلیتهای ملی، یعنی نادیده گرفتن ستم ملی.

به ملت کرد ایران نگاه کنید، ح.ک.ک به موازات ناسیونالیسم غالب با حقوق ملی آنها درصورت ماندن درایران مخالفت می‌کند و انصافاً دراین رابطه بورژوازی ایران یک قدم جلوتر از این حزب است. به ملت کرد عراق نگاه کنید، حزب به موازات ناسیونالیسم مغلوب جدایی را توصیه می‌کند.

درحالیکه کمونیستها براساس اصل حق تعیین سرنوشت ملل درهمه موارد فوق برابری حقوق این ملتها و حق هریک از آنها را برای تشکیل دولت مستقل برسمیت می‌شناسند و آنها را بر اساس حق برابر به

اتحاد دعوت می کنند و به این ترتیب از ناسیونالیسم دوطرف فاصله می گیرند، این حزب گاه به ناسیونالیسم غالب و گاه به ناسیونالیسم مغلوب می چسبد. گاه دولت ملی غالب را از طریق تبلیغ عدم حضور ملت‌های مغلوب و انکار حقوق آنها تقویت می کند، گاه تشکیل دولت ملی مغلوب را تشویق و توصیه می نماید.

برای کمونیستها اصل راهنما برای اتخاذ تاکتیک در برخورد به مسئله ملی، حق ملل در تعیین سرنوشت خویش است یعنی تصمیم به خود مردم واگذار می شود و نتیجه نهایی تابعی از درجه رشد سیاسی و مبارزه طبقاتی در جامعه است. برای ح.ک.ک مبنای اتخاذ تاکتیک درجه رشد ناسیونالیسم است. ناسیونالیسمی که زورمند است و بر مردم چیره شده حق دارد امتیاز بگیرد و ناسیونالیسمی که ضعیف است، فاقد امتیاز: "برسمیت شناسی حق جدایی زمانی موضوعیت پیدا می کند که جریانات ناسیونالیستی پیشروی قابل ملاحظه‌ای کرده باشند و خرافات خویش را به نیروی مادی جامعه تبدیل کرده باشند. بخصوص اینکه کار را به قلمرو کشمکش فعال در عرصه سیاسی کشانده باشند. وجود ناسیونالیسمی که هنوز در قلمرو فرهنگ و ابراز وجود فرهنگی مانده است، ناسیونالیسمی که هنوز در میان ملت مربوطه، چه بالادست چه فرودست، یک جریان حاشیه و یک گروه فشار کوچک است، پدیدن به بحث حق جدایی را موجه نمی کند!" آیا این تشویق قانون جنگل نیست:

"گفت چرا ماکیان شدی، نشدی شیر، تا نتواند کست درید و سپس خورد!" آیا ایدئولوژی و تاکتیک ناسیونالیسم درست بر همین فلسفه استوار نیست؟

مضمون تحریک آمیز و فاجعه بار این سیاست وقتی خود را به روشنی به نمایش می گذارد که در نظر بگیریم در نقد ر. حکمت، هر نوع مطالبه ملی "خودمختاری، خودگردانی، استقلال..." ناسیونالیسم بشمار می آید و از طرف دیگر حق تعیین سرنوشت به معنای تجزیه است. در این نقد طرح مطالبات ملی از طرف ملت فرودست هیچ چیز نیست مگر جدایی و تشکیل یک دولت ملی و قبول مطالبات ملی از طرف ملت فرادست چیزی نیست بجز پذیرش تجزیه: "دفاع کمونیستها از حق ملل در تعیین سرنوشت خویش مسئله خودمختاری و خودگردانی و غیره را روشن نمی کند. حق ملل در تعیین سرنوشت خویش فرمولی برای مجاز دانستن قانون اساسی‌های "رنگین کمانی" و درجه بندی شهروندان بر حسب تعلقات ملی و قومی در کشورهای کثیرالمله" نیست. لاقلاً در سنت کمونیستی‌ای که این فرمول را برای برنامه‌های ما به ارث گذاشته است چنین تفسیری به عمل نیامده است."

اگر سنت کمونیستی، تأسیس اتحاد شوروی پس از اکتبر هم هست، اتحاد جمهوریها، خرده جمهوریها، دولتهای خودمختار و خودگردان در یک فدراسیون سوسیالیستی براساس کدام سیاست قابل تفسیر است؟ تفسیر مفسران بورژوا این است: مصلحت امپراطوری روسها لنین را واداشت که برخلاف نظر خود عمل کند. واقعیت این است که لنین با آنکه در تئوری بعثت نگرانیهای برحق، تمرکزگرا بود، اما براساس اصل حق ملل در تعیین سرنوشت خود، طرحی را پیش برد که بر اتحاد کارگران ملتها از یکسو و حق ملتها برای حکومت بر خود از سوی دیگر استوار بود. شکست این طرح و رشد ناسیونالیسم در شوروی سابق پس از فروپاشی اردوگاه همان قدر به اصل حق ملل در تعیین سرنوشت خویش مربوط است، که شکست سوسیالیسم در این کشور به اصل انقلاب کارگری و پروژه سوسیالیستی. امروز که گرد و غبار فروپاشی اردوگاه فرو می نشیند و آتش نفاق بین ملت‌های شوروی سابق و فجایع اسف بار ناشی از آن گسترش می یابد، پژوهندگان مسئله ملی باردیگر به ارزیابی این طرح نشسته اند. درحقیقت حفظ اتحاد ملتها در محدوده کشوری که عمیقاً دچار بحران سیاسی و اقتصادی بود آنهم در شرایط یک جنگ بین المللی که ملتها را بجان هم انداخته بود، اعجاب آور می نمود. ترکیب مبارزه طبقاتی با هدف حفظ اتحاد کارگران همه ملتها و مبارزه با ستم ملی با هدف دفاع از برابری ملتها در واقع یک معجزه آفرید که ارزش آن زیر سایه سنگین جنگ سرد مخفی مانده است. همه طرح‌های انسانی که امروز از طرف پژوهشگران مختلف برای حل مسئله ملی پیشنهاد می شود در جوهر خود به طرح لنین نزدیک است. (۴)

غرض این نیست که مطالبه جدایی و تشکیل دولت مستقل در حال نامطلوب است. پذیرش حق ملل در تعیین سرنوشت خود اگر تا حق تشکیل دولت مستقل ارتقا نیابد از مفهوم خودتھی می شود. اما اکنون که بورژوازی ایران هر نوع مطالبه ملی و خودمختاری را با مارک تجزیه طلبی می گوید، تفسیر "نقد" مبنی بر اینکه حق تعیین سرنوشت فقط به معنای جدایی است (که فقط باید در مقابل پیشروی ناسیونالیسم به آن تن در داد) و به معنای خودمختاری نیست (که در ذات خود درجه بندی شهروندان و نامطلوب است) کی را علیه کی تقویت می کند؟

در نقد ر. حکمت کلمه کثیرالمله در پراتنز گذاشته شده است تا مفهوم آن کاذب جلوه داده شود. اگر کشوری که در آن در عالم واقع ملت‌های مختلف حضور دارند، یک کشور کثیرالمله - چندملیتی - نیست، پس چیست؟ انتقاد به مفهوم کثیرالمله عین دفاع از نظریه "یک ملت - یک دولت" است که جوهر ناسیونالیسم را تشکیل می دهد. پذیرش حق جدایی در اسناد حزب کمونیست علی‌رغم ظاهر دموکراتیک خود، هیچ ربطی به حق ملل در تعیین سرنوشت خویش ندارد. پذیرش جدایی برپایه رد کثیرالمله بودن کشورهای چندملیتی، امتیاز اجباری به ناسیونالیسم زورمند در میان ملت‌های فرودست از طرف ناسیونالیسم فرادست است که هر دو بر اساس سیاست "یک ملت - یک دولت" مجبورند ملت‌های ناهمگون در درون خود را نادیده بگیرند و در صورت لزوم سرکوب کنند.

در نقد ر. حکمت می خوانیم مبارزه فعال با ستم ملی مستلزم آن نیست که حقوق ملت‌ها را برسمیت بشناسیم. بنظر او تبیین لنین مبنی بر اینکه با برسمیت شناختن حق ملل در تعیین سرنوشت خود، کمونیست‌ها با الحاق اجباری و بکار بردن قهر یا روش‌های غیرعادلانه برای ملحق نگاهداشتن ملل مخالفت می کنند "از نظر حقوقی ابهام را کاملاً از میان بر نمی دارد. میتوان برای مثال به این اشاره کرد که حتی در صورت به رسمیت نشناختن (تأکید از خود متن) حق جدایی برای یک ملت، کمونیست‌ها همچنان با بکار بردن قهر و روش‌های ناعادلانه در برابر مطالبات و حرکات استقلال طلبانه توده های مردم مخالفند و آنرا محکوم می کنند!" گاهی آدم فکر می کند این رفیق در خواب حرف می زند و صدای خود را نمی شنود و گرنه چگونه می تواند در موضع یک کمونیستی بایستد و حرف‌های کسانی را تکرار کند که برای برائت از آنکه روزی خود را کمونیست می خواندند و برای این که نزد بورژوازی قبول افتند حتی شرف و انسانیت را خصوصیات فاشیستی بخوانند که لنین برای بجان هم انداختن مردم و برهم زدن صلح و آرامش و دمکراسی ابداع کرده است. (۵) ما با حق ملل در تعیین سرنوشت خود مخالفیم، اما روش‌های ناعادلانه و کاربرد قهر را محکوم می کنیم! این تکیه کلام بلوک ملی بعضی از سلطنت طلبان است. برای اینها هم صورت مسئله و هم پاسخ آن روشن است، آنها حقوق ملت‌ها را برسمیت نمی شناسند و سرملتی را که برای دفاع از حقوق خود بپا خیزد به بمب و خمپاره می کوبند. اما ر. حکمت آیا نمی داند قوانین برای آن نوشته می شوند که احتمال نقض آنها هست و گرنه تعداد قوانین نانوشته که جوامع بر مبنای آنها کارکرد دارد، صدها برابر قوانین وضع شده است. از آنجا که ستم بر ملت‌ها از طرف اقویا نه تنها وجود دارد، بلکه به روال عادی تاریخ سرمایه داری تبدیل شده است، ضرورتاً باید برای آن قانون وضع کرد. ر. حکمت می نویسد وجود ستم ملی فی نفسه مبنایی برای برسمیت شناسی حقوق ملی نیست: "پاسخ نهایی کمونیسم پایان دادن همیشگی به ستم ملی از طریق از میان بردن سرمایه داری، استثمار و تقسیم طبقاتی بطور کلی است."

متأسفانه این ظاهر "چپ" در باطن سلاح تیزی است علیه پایه چپ، یعنی اکثریت عظیم زحمتکش. آنها که به مردم وعده دادند که مسائلشان را - وقتیکه سرمایه داری، استثمار و تقسیم طبقاتی از بین برود - بطور کلی حل خواهند کرد، وقتی پای "جزئی" و مسائل مشخص به میان آمد نه به ملت‌ها رحم کردند، نه به زنان، نه به هنرمندان، نه به کارگران و زحمتکش‌شان. اگر قرار باشد مسائل مردم در جریان مبارزه با سرمایه بطور کلی حل شود، چه نیازی است به دفاع از اصل برابری حقوق زن و مرد یا برابری حقوق نژادها، حق تشکل، تحزب، آزادی بیان و...

شما می‌توانید همه چیز را به مبارزه طبقاتی برای از میان بردن استثمار حواله بدهید، و سؤگند یاد کنید که از همه حقوق مشخص دفاع کرده و نگذارید به قهر و سرکوب پایمال شوند. متأسفانه از درون چنین سیاستی، نه کمونیسم، بلکه یک مستبد خیرخواه ظهور خواهد کرد.

حاصل بازیابی ر. حکمت نشان می‌دهد که این رفیق ۱۴ سال پیش نیز در جهت جریان کشیده شده و اصل حق ملل در تعیین سرنوشت خویش را به برنامه وارد کرده بود وگرنه به گفته خودش اگر همان موقع کسی از ایشان می‌پرسید شما حق تعیین سرنوشت فرانسوی‌های کبک، باسک‌ها، کاتالونی‌ها، صربها، کرواتها و چک‌ها... را قبول دارید، قاطعانه پاسخ می‌داد نه، زیرا ر. حکمت فکر می‌کند حق ملل در تعیین سرنوشت خویش یعنی تجزیه دولتهای موجود. او از آنجا که بعضی تجزیه‌ها را مطلوب و بعضی را نامطلوب می‌بیند، ترجیح می‌دهد حق تعیین سرنوشت ملل را خودش بدست گیرد. آزمون ۱۴ ساله به این رفیق آموخته است که مردم نمی‌فهمند، وقتی به آنها "حق" می‌دهید آنرا به بورژوازی می‌دهند، وقتی از "تعیین سرنوشت" آنها صحبت می‌کنید، سرنوشت خود را به بورژوازی می‌سپارند، وقتی اجازه می‌دهید خود را "ملت" بنامند، در قالب بورژوازی فرو می‌روند، پس چه بهتر حق را از آنها بگیرید و خودتان که صلاح آنها را بهتر می‌دانید سرنوشت آنها را تعیین کنید و هر جا لازم دیدید وجود ملت را انکار کنید و هر جا که صلاح دیدید خودتان ملت بسازید.

"زاویه تاریخی" هم به کمک این دیدگاه و این سیاست می‌آید وقتی تفسیر ر. حکمت از زاویه تاریخ را می‌خوانیم، این خلاصه دستگیرتان می‌شود: در دوران مارکس بورژوازی کشورهای پیشرفته ملت می‌ساخت که چون نظم کهنه را بهم می‌ریخت قابل تحمل بود. به همین جهت مارکس و انگلس حق محدود _محدود به آنها که "ساختارهای ملی_کشوری قابل دوام کاپیتالیستی" را بوجود می‌آوردند نه "حق همه ترکیبهای ملی و قومی" را برسمیت شناختند. در دوران لنین "ناسیونالیسم" کشورهای عقب مانده ملت می‌ساخت که اگرچه علیه جنبش کارگری بود، اما با استعمار و ارتجاع داخلی هم درگیر بود، از اینرو لنین حق همه ملل برای تعیین سرنوشت را برسمیت شناخت.

در دوران ر. حکمت ناسیونالیسم قومی ملت می‌سازد. اگر مارکس و لنین ملت سازی ناسیونالیستهای کشورهای بزرگ و کوچک را به علت آنکه "با جلو رفتن مادی تاریخی درجهت مثبت" هماهنگ بود با قبول حق تعیین سرنوشت محدود (زمان مارکس) و نامحدود (زمان لنین) مورد حمایت قرار دادند، رفیق حکمت نمی‌تواند به ناسیونالیسم قومی باج بدهد، مگر آنکه زور آن پرزور باشد (قبول مشروط بعنوان یک اجبار تاکتیکی در شرایط معین) وگرنه بنام انترناسیونالیسم پرولتری که با حقوق ملی "کمی تناقض دارد"، حق ملل در تعیین سرنوشت خود را رد می‌کند "رد مسئله حق تعیین سرنوشت بعنوان یک اصل کمونیستی".

این نگاه ر. حکمت است به مسئله از زاویه تاریخی. متأسفانه این دیدگاه با دیدگاه بورژوازی بزرگ بین المللی هم مطابق است (شاید بعلت "راسیونالیسم" هر دو دیدگاه)، که ملت سازی خود در قرن ۱۹ را آغاز تمدن می‌داند، ملت سازی کشورهای عقب مانده را _اگرچه با کمی تنگ نظری همراه بود_ نفوذ تمدن می‌داند و امروز خواهان تبعیت همه کشورها از "اصول تمدن" است که خود آنرا تعیین می‌کند. ما لگدمال شدگان همه دورانها می‌دانیم که "این نوع تمدن" و "این نوع اصول کمونیستی" برای کارگر ایرانی، کرد، عرب، ترک، افغانی، روسی و ۰۰۰ یعنی تأیید حضور ناوگانهای آمریکایی در منطقه و تبدیل منطقه خاور میانه به انبار عظیم اسلحه درجهان.

کارگرانی که از زاویه مارکس و لنین به تاریخ نگاه می‌کنند پس از نزدیک به ۱۵۰ سال تجربه که، نه در اطاق بحث برنامه‌ریزان، بلکه در کوره مبارزه‌ای سهمگین صیقل یافته است، دیگر نه به ملت سازی

متمدن کننده بورژوازی پیشرفته تن می دهند، نه به ملت سازی متمدن شونده بورژوازی عقب مانده، نه به ملت سازی ویرانگر گروههای قدرت طلب. آنها می دانند اگر ملت سازی به آنها تحمیل شده است، تنها راهی که می تواند برگزینند این است که "قبل از هرچیز سیادت سیاسی را بکف آورند و بمقام یک طبقه ملی ارتقاء یابند و خود را بصورت ملت درآورند" و از این طریق زمینه ملت سازی و تقسیم بندی مردم جهان به ملتها، فرقه ها و طبقات را از میان بردارند.

تخریف یک تئوری: نقد ماتریالیستی یا نقد ایده آلیستی ناسیونالیسم؟

"این ملت ها نیستند که ناسیونالیسم و دولت را ایجاد می کنند، بلکه عکس آن صادق است. از این رو نقد ناسیونالیسم اگر به نقد خود ملت تعمیم پیدا نکند، کافی نخواهد بود." این نظریه ارنست گلنر محقق صاحب نفوذ مسائل ملی در دهه های اخیر است. گلنر یک محقق لیبرال است، بنا بر سنت لیبرال از کاربرد سیستم بیانی مارکسیسم اجتناب می کند، با وجود این نقد او از مسئله ملی و ناسیونالیسم، با کاستی هایی، از روش تحلیل تاریخی و ماتریالیستی که مارکس بنیان نهاد پیروی می کند، به این معنی که نقد او از ناسیونالیسم، اخلاقی نیست، او خود را به تکفیر ناسیونالیسم مشغول نمی کند، بلکه به تجزیه و تحلیل عناصر مادی و عینی که به ظهور ناسیونالیسم و پدیده ملت سازی منجر شده است، می پردازد و نشان می دهد که این پدیده ها محصول شرایط معاصر است و تا زمانی که این شرایط بازسازی می شوند، پدیده های مزبور نیز همراه آن بازسازی خواهند شد. به همین جهت برخی از پژوهندگان مارکسیست در دهه های اخیر جوهر نظریه او را در رابطه با علل تقویت و دوام ناسیونالیسم با ملاحظاتی مورد تأیید قرار داده اند و از آن برای بسط و تکامل تحلیل ماتریالیستی ناسیونالیسم و ملت سازی استفاده کرده اند.

در سلسله مقالاتی که ر. منصور حکمت در نشریه حزب کمونیست شماره های ۱۸-۱۲ در نقد مسئله ملی نوشته است، این نظریه گلنر از مضمون اجتماعی خود تهی شده و با تعبیری عامیانه و سطحی پایه یک نقد اخلاقی قرار می گیرد که هم به لحاظ مضمون و هم به لحاظ نتایج در نقطه مقابل نظریه گلنر است و بازگشتی است به سنت تکفیر ناسیونالیسم و ملت سازی بدون تجزیه و تحلیل پایه های مادی آن، که متأسفانه سالها در بین گرایش های گوناگون مارکسیستی رایج بود، و نه تنها به لحاظ نظری از تحلیل مسئله ملی عاجز است، بلکه به لحاظ عملی نیز از تدوین یک استراتژی سوسیالیستی درمقابل با مسئله ملی ناتوان است و گلنر نظریه خود را در مرزبندی با همین تفسیر ایده آلیستی از مسئله ملی و ناسیونالیسم تدوین نمود. قبل از ادامه مطلب بطور فشرده نظریه گلنر و تعبیر ایده آلیستی ر. حکمت از این نظریه را بدون دخل و تصرف در آنها مقایسه می کنیم.

ناسیونالیسم و ملت در نظریه گلنر

در تعریف گلنر خواست "یک ملت، یک دولت" جوهر انواع ناسیونالیسم است. او این خواست را به نیازهای کارکردی جوامع صنعتی مربوط می کند. در تحلیل او ناسیونالیسم و پدیده ملت سازی در جوامع غربی هنگام عبور از دوره کشاورزی به جامعه صنعتی بوجود آمد و همراه گسترش مدل جوامع صنعتی به سراسر دنیا، این پدیده ها گسترش یافته و می یابد. در جوامع ماقبل کشاورزی، "یک ملت، یک دولت" غیرقابل انطباق و غیرقابل درک بود. امپراطوری ها معمولاً چند فرهنگی و پلورالیستی بودند؛ در جوامع فئودالی دولت ها یا "واحدهای سیاسی" وجود داشتند که گاه کوچک تر و گاه بزرگ تر از مرزهای فرهنگی بودند. طبقه حاکم اقلیت کوچکی از جمعیت بود که لایه های مختلف آن؛ نظامیان، روحانیون، تجار،

کارگزاران اداری و... با مرزهای افقی کاملاً از هم متمایز بودند. اکثریت جمعیت یعنی کشاورزان در جوامع کوچکی خود را بطور درون‌زا بازتولید می‌کردند. در این جوامع صامت و فاقد تحرک، بر شکاف بین طبقات بیش از حد تأکید می‌شد و حتی جایی که شکاف نامریی بود، بطور نمایشی آنرا برجسته می‌کردند. هیچ تمایلی نه به لحاظ فرهنگی، نه از طرف قدرت سیاسی برای انطباق مرزهای سیاسی و مرزهای فرهنگی وجود نداشت و تلاش برای رواج یک ایدئولوژی ناسیونالیستی که مرزهای طبقاتی و شکاف بین لایه‌های اجتماعی را کم‌رنگ جلوه می‌دهد، شانس برای پیشروی نداشت.

باعبور از دوره کشاورزی، جامعه‌ای مبتنی بر صنعت و رشد مداوم بوجود می‌آید که نیاز به تقسیم متحرک نیروی کار دارد و بین "بیگانگانی" که وارد یک کار معین می‌شوند، مستقل از وابستگی‌های خونی و محلی آنها یک ارتباط پایدار و دقیق برقرار می‌شود. مهاجرت وسیع نیروی کار، شهرنشینی، انفجار جمعیت، درهم‌آمیزی دائمی مرزهای فرهنگی، جوامع محلی را از درون متلاشی می‌کند. فرد دیگر نمی‌تواند توسط گروه محلی خود تربیت شده و آموزش ببیند، بلکه جامعه، نیروی کار خود را در یک سیستم عمومی تربیت می‌کند. گلنر به ویژه بر آموزش تأکید می‌کند. سیستم آموزش عمومی به صورت هرمی که در پایه آن مدارس و در رأس آن دانشگاهها و مدارس عالی قرار دارند، یک فرهنگ عمومی ایجاد می‌کند که تمایل به جذب و انحلال همه بخش‌های جامعه در درون خود دارد. فرهنگ در چنین جامعه‌ای به یک واسطه ضروری مثل خون یا هوا تبدیل می‌شود که افراد از طریق آن حیات اجتماعی خود را تولید می‌کنند. چنین ساختاری که کل جامعه را در یک سیستم بهم پیوسته و مرتبط سازمان می‌دهد توسط دولت تولید و بازتولید می‌شود، فرهنگ و دولت در این جامعه بر یکدیگر انطباق پیدا می‌کنند. این است علت ناسیونالیسم و گذار به عصر ناسیونالیسم. ناسیونالیسم گرایش به ایجاد یک سقف سیاسی برای این فرهنگ همگون و جهانشمولی است که در جامعه صنعتی بوجود می‌آید. دولت براساس این گرایش با تکثیر فرهنگی خود از بالا به پائین و جوامع محلی از طریق جذب و تکثیر جانبی، ملت را بصورت یک مجموعه یکنواخت فرهنگی زیر یک سقف سیاسی ایجاد می‌کند. فرهنگی که به شدت تمایل دارد که شکافهای طبقاتی را بپوشاند و همه افراد جامعه را اعضای کاملاً مشابه ملت به شمار آورد. به عبارت دیگر براساس این گرایش به انطباق مرزهای سیاسی و فرهنگی ساخته می‌شود. از اینرو گلنر به شدت با نظر ناسیونالیستها مخالفت می‌کند که تقسیم‌بندی ملی را طبیعی جلوه داده و از ملت تصویری بدست می‌دهند چون کوه اورست که گویا همیشه وجود داشته و همیشه وجود خواهد داشت و ناسیونالیسم را نیروی نهفته‌ای می‌دانند در ملت‌ها - این موجودات ازلی و ابدی - که با کم‌ترین تحریک به جوشش درمی‌آید و ملت را به سوی سرنوشت غایی خود، تشکیل دولت، هدایت می‌کند: "ما نباید این افسانه را باور کنیم. ملت به مثابه طبقه‌بندی طبیعی و خداداد انسانها... افسانه است، ناسیونالیسم که گاهی فرهنگهای قبلاً موجود را می‌گیرد و به ملت تبدیل می‌کند، گاهی آنها را اختراع می‌کند، و اغلب در فرهنگ‌های قبلاً موجود نفوذ می‌کند: این واقعیت است، و بد یا خوب واقعیتی گریزناپذیر" (۶). آیا ناسیونالیسم قوی است یا ضعیف؟ گلنر به این سؤال چنین جواب می‌دهد: اگر مبنا را فرضیه خود ناسیونالیستها بدانیم، ناسیونالیسم بسیار ضعیف است، چون بریک افسانه مبتنی است، و وجود بسیاری از فرهنگ‌ها که به دلایل بسیار معقول هرگز تمایلی به ایجاد یک دولت ملی از خود نشان نداده‌اند، این امر را اثبات می‌کند. اما اگر واقعیت‌های تاریخی را در نظر بگیریم و برخلاف نظریه ناسیونالیستی بپذیریم که ناسیونالیسم و ملت محصول شکل جدیدی از سازماندهی است که با گسترش فرهنگهای متکی بر آموزش و عمیقاً درونی شده و مورد حمایت یک دولت گسترش می‌یابد، آنگاه باید بپذیریم که ناسیونالیسم بسیار قوی است.

این تحلیل نشان می‌دهد که روند ملت‌سازی از بالا و ناسیونالیسم دولتی، مایه‌های تداوم حیات خود را از تحولات عینی در ساختار جوامع جدید می‌گیرد. در عین حال این تحلیل دلایل رشد جنبش‌های ناسیونالیستی از پائین را نیز توضیح می‌دهد. به گفته گلنر اگر یک دولت مدرن صنعتی فقط وقتی

کارکرد دارد، که جمعیت باسواد، با تحرک بالا و استانداردهای معین فرهنگی بوجود آورد، پس بیسوادان و جمعیت گرسنه که از منطقه روستایی کنده شده در زاغه‌های شهری جمع می‌شوند و در فرهنگ غالب جذب نمی‌گردند، براحتی می‌توانند بپذیرند که باید در پی یک دولت "خودی" باشند که نیازهای آموزشی، فرهنگی و استقبال آنها را تأمین کند. آنها فکر می‌کنند که یک دولت از "ملت بیگانه" همیشه آنها و فرزندانشان را دفع خواهد کرد.

بنا بر نظریه گلنر یک دولت ملی قابل دوام، منطبق بر اصولی که تقسیم کار جدید ایجاد می‌کند نمی‌تواند از مقیاس حداقلی کوچکتر باشد مگر آنکه زائده همسایگان یا نیروهای دیگر گردد و روی زمین تنها برای تعداد معدودی از این نوع دولتها جا هست. درحالی که اگر فقط زبان را معیار واحد ملی-فرهنگی بدانیم بیش از ۸۰۰۰ و در واقعیت به میزان غیرقابل تصویری ملت بالقوه وجود دارد که اگر قرار باشد براساس نظریه ناسیونالیستی هرکدام یک دولت خودی بسازند، نه تنها غیرعملی و اختلال‌زاست، بلکه جهان به خاک و خون کشیده خواهد شد.

بوجود این، راه حل او نفی این ملتهای بالقوه بیشمار و حقوق آنها نیست که به گفته او به تقویت ناسیونالیسم منجر خواهد شد. بنظر او اگر در جهان برخلاف میل ما یک فرهنگ انسانی همگون وجود ندارد، بلکه فرهنگ جهانی آکواریومی از فرهنگهای موازی است، راه حل ممکن در شرایط بالفعل تشکیل ساختارهایی شبیه کانتون‌های سوئیس در چارچوب حکومتی فدرال است، راه حلی که برانکا مگاس آن را مشابه راه حل لنین هنگام تشکیل اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی خوانده است. (۷)

* * *

چنانکه می‌بینیم تحلیل گلنر از ناسیونالیسم و مسئله ملی سخت زمینی است. در این نظریه ناسیونالیسم است که ملت را بوجود می‌آورد و نقد ناسیونالیسم باید به نقد ملت تعمیم یابد، اما در این تعمیم پایه‌های مادی و عینی ملت‌سازی کشف می‌شود و معلوم می‌گردد ناسیونالیسم و ملت‌سازی به مثابه محصول تحولات ساختاری در عصر جدید بسیار جان سخت‌تر از آن است که مثلاً در قرن ۱۹ متفکران مارکسیست و لیبرال‌هر دو تصور می‌کردند.

پژوهشگران مارکسیست در دو دهه اخیر با تکامل این نظریه، بازم آنرا زمینی‌تر کرده‌اند. چنانکه از فشرده نقد گلنر پیداست او از طرح نقش شیوه تولید سرمایه‌داری طفره می‌رود و تحولات ناشی از سرمایه‌داری را تحت عنوان تحولات صنعتی مورد بررسی قرار می‌دهد. بندیکت آندرسن پژوهشگر مارکسیست مسائل ملی در اثر مشهور خود "جوامع تصویری" Imagined Communities این نقیصه را اصلاح کرده و نشان می‌دهد که چگونه علم و صنعت در خدمت سرمایه‌داری هویت اشتراکی مذهبی را عقب رانده و مجموعه امکانات و گرایش‌های دولتی از بالا و تحولات جاری در پایین به پیدایش هویت ملی، ملت‌گرایی و ملت منجر گردید. هابسباوم پژوهشگر مارکسیست دیگر، در عین تأیید نظریه گلنر مبنی بر تقدم ناسیونالیسم بر ملت‌سازی، تأکید می‌کند که ملت اگرچه اساساً از بالا ساخته می‌شود، اما پدیده‌ای است دوگانه که بدون تحلیل آن از پائین قابل فهم نیست. انتقاد اصلی او به گلنر آن است که با تأکید بر نقش مدرن‌سازی از بالا، به امیدها، آرزوها و منافع مردم عادی که ضرورتاً نه ملی و نه ناسیونالیستی هستند، اما در پیدایش پدیده ملت و ملت‌سازی نقش دارند، بی‌توجه مانده است.

بهرحال پژوهندگان مارکسیست در دو دهه اخیر نگذاشته‌اند که ابتکار نقد عینی مسئله ملی در دست پژوهندگان لیبرال باقی بماند و تلاش اصلی آنها روی تجزیه و تحلیل پایه‌های مادی پیدایش و دوام ناسیونالیسم و ملت‌سازی و نقد ماتریالیستی مسئله ملی متمرکز شده است.

حزب کمونیست کارگری، ناسیونالیسم و مسئله ملی

مبنای نقد ر. حکمت نیز ظاهراً نظریه گلنر است مبنی براینکه ملت محصول ناسیونالیسم است و نقد ناسیونالیسم باید به نقد ملت و هویت ملی تعمیم یابد. اما ناسیونالیسم چگونه بوجود می‌آید و چگونه ملت می‌سازد؟ پاسخ ر. حکمت این است: ملت "مقوله‌ای است ذهنی و ایدئولوژیک"، "ازاساس دلخواهی" که "مابه‌ازاء قابل تشخیص در جهان مادی ندارد". بورژوازی در ذهن خود و "ازطریق تعریف ملت"، ملت و حس ملی را خلق می‌کند. مکانیسم تولید و بازتولید ملت و حس ملی مشابه "تعریف خدا بمنظور خالق و قادر مطلق" است یا مثل "ذکر مشخصات هیولاهای و موجودات اساطیری برای ایجاد تصویر آنها"، با این تفاوت که "اگر دین نهایتاً قادر نمی‌شود خدایی خارج از اذهان و باورهای مردم خلق کند، ملت‌سازی، یعنی "تعریف" کردن "ملت" برمبنای سیاسی و پراتیکی کلمه، درموارد زیاد واقعاً به ایجاد دسته‌بندیهای مادی ملی میان مردم منجر می‌شود". (ملت‌سازی یعنی "تعریف" کردن "ملت")! و این پدیده‌ای است که اغلب دست‌ساز "محافل سیاسی بورژوازی" است. ملت قبل ازتعریف آن "موجودیت ابژکتیو و بیرونی" ندارد، پس از تعریف آن توسط بورژوازی موجودیت عینی پیدا می‌کند. این تعریف نیز "ازاساس دلخواهی" است. درواقع ملت، مادیت یافتن یک شعار است. محصول یک ایدئولوژی است. "سناریویی" است که بورژوازی بمنظور بهره‌برداری سیاسی نوشته و مردم جهان را برحسب آن دسته‌بندی کرده و می‌کند و "چون برخلاف تعلق مذهبی، حتی در سطح فرمال هم انتخابی نیست" جذابیت خاصی دارد و مردم به آن تن در می‌دهند.

بنابراین راه حل مسئله ملی نادیده گرفتن ملتها و هویت‌های ملی و برسمیت نشناختن تعلق ملی است. حق ملل در تعیین سرنوشت خویش نیز "به معنی دقیق کلمه خرافی و غیرقابل فهم است" زیرا وجود عینی ملتها را مفروض میدارد. با نادیده گرفتن هویت ملی و ملت، مسئله ملی از بین می‌رود، اما اگر درجایی مسئله ملی سخت‌جانی کرد، باید با "روش جراحی" آنرا قطع و جدا کرد و تشکیل یک دولت ملی جداگانه را مورد تشویق قرار داد.

* * *

چنانکه می‌بینیم نظریه گلنر درنقد ر. حکمت از دنیای واقعیات جدا می‌شود. درنظریه اصلی ناسیونالیسم و روند ملت‌سازی درتحولات ساختاری دنیای معاصر ریشه دارد، درتعبیر آن، ناسیونالیسم و روند ملت‌سازی به یک تئوری توطئه سیاسی تقلیل داده میشود که مستقل از زمینه‌های عینی و اجتماعی، تاریخ را مطابق سناریوی "دلخواهی" شکل داده است. درنظریه اصلی تحولات عینی، منشاء پیدایش گرایش‌های ذهنی و ناسیونالیستی است که بنوبه خود بر تحولات عینی اثر می‌گذارد و روند ملت‌سازی را شکل می‌دهد، درتعبیر ر. حکمت از آن، ذهنیت، ایدئولوژی و توطئه، واقعیت‌های تاریخی را بوجود می‌آورند. ارنست گلنر گویا برای پیشگیری ازتعبیری مشابه نقد ر. حکمت از نظریه خود، نوشت: آنها که اهمیت ناسیونالیسم را نادیده می‌گیرند، یا آنرا یک جعل ایدئولوژیک و اختراع فکری می‌دانند که بنحوی مرموز برخی ملل را به تسخیر خود در می‌آورد، بطور طنزآمیز، گمراه‌کننده‌ترین ادعای ناسیونالیستها را پذیرفته‌اند که می‌گویند ملتها بخودی خود، و در ذات هستی وجود دارند و مثل زیبایی خفته منتظر یک ناجی ناسیونالیست هستند که اوراد ناسیونالیستی در گوش آنها بخواند، تا بیدار شوند. نقدی که برآن است منشاء رواج ناسیونالیسم و ایجاد ملتها، در قلمرو ذهن است، یعنی تفسیر دلخواهی بورژوازی از یکسو و توهم مردم از سوی دیگر، راه را بر ناسیونالیستهای باز می‌گذارد که به

جاذبه جادویی حس ملی و ملت پرستی اعتقاد دارند و تلاش می کنند این اعتقاد را رواج دهند.

اولین "نقد علمی" از مسئله ملی در تاریخ؟

ر. حکمت می نویسد در "تلقی حاکم برآذهان عمومی، بر تفکر دانشگاهی، برچسب موسوم به کمونیست، و حتی بر بخش اعظم جنبش کمونیستی و کارگری تاکنونی... حتی در درون چپ و جنبش کمونیستی تاکنونی، تعلق و هویت ملی فرد، نظیر جنسیت او، یک خصوصیت عینی و داده شده و غیرقابل تردید وی محسوب می شد." و از آنجا که "برای بخش اعظم کمونیسم انترناسیونالیستی" ملیت، مانند جنسیت یک خصوصیت عینی و قایم به ذات مردم محسوب می شد، از اینرو برای ملتها حق تعیین سرنوشت قایل شده اند! درحالیکه "درواقع رابطه برعکس است. این ملت است که محصول و مخلوق تاریخی ناسیونالیسم است. ناسیونالیسم بر ملت مقدم است."

مطالعات تاریخی ر. حکمت دقیق نیست، وگرچه نگاهی به تاریخ نظریه ها فوراً نشان می دهد که نظریه اخیر یعنی تقدم ناسیونالیسم بر ملت، که اکنون با آن خوب آشنائیم، بسط و تکامل نظریه ای است که در سده پیش، در آغاز مباحثات نظری بر سر مسئله ملی عنوان شده بود و مضمون آن در مجموع عبارت بود از اینکه تقسیم بندی انسانها به ملتها یک حالت طبیعی امور نیست، بلکه ملت در یک روند تاریخی ساخته می شود. این نظر از آغاز در مقابل نظر کسانی قرار داشت که ملت را یک پدیده "طبیعی"، و "حس تعلق ملی" را یک "غریزه طبیعی" می دانستند. نظر اخیر که ناسیونالیستها به آن اعتقاد دارند، بویژه در قرن ۱۹ در اوج روند ملت سازی در غرب رواج پیدا کرد. ارنست رنان در دهه هشتم قرن ۱۹ با قوم شناسائی که جغرافی، زبان، قومیت یا عواملی از این دست را مبنای تقسیم طبیعی مردم به ملتها قرار می دادند، بشدت به مخالفت برخاست و نوشت: این خواست انسان است که ملت می سازد. فراموشی و تصرف در تاریخ یک عامل اساسی خلق ملتهاست (۸) قبل از او مارکس در نقد فلسفه حق هگل نظریه ای را که سابقه ملل را به ماقبل تاریخ انسان میبرد با لحن تند مورد انتقاد قرار داد. مارکس و انگلس هردو، در تدوین تاریخ تکامل سرمایه داری، ضمناً روند از هم پاشیدن ساختار مدنی جامعه فئودالی و شکل گیری سازمان دهی ملی و ملت ها را نیز به اشاره توضیح دادند. درحقیقت گرایشات گوناگون در مکاتب مختلف مارکسیستی تاکنون براساس همین توضیحات اولیه مارکس و انگلس، از مکتبی که ملیت و حس ملی را "خصوصیت عینی و قایم به ذات" یعنی خصوصیت "طبیعی" آدمها می داند فاصله گرفته، و ملت را محصول تاریخ می دانستند و دراین ارتباط حتی به افراط گراییده و از یک طرف به تقلیل گرایی اکونومیستی دچار شده و تشکیل ملت را عیناً مساوی تشکیل بازار داخلی بورژوایی بشمار آورده اند، و از طرف دیگر زمینه های اجتماعی رشد ناسیونالیسم را نادیده گرفته اند. تئوری توطئه ر. حکمت فقط نقطه اوج این انحراف افراطی است. نویسندگان لیبرال، نه فقط بخاطر خوش بینی اولیه مارکس و انگلس مبنی بر غلبه فوری جنبش کارگری بر مسئله ملی، بلکه اساساً با اتکاء بر همین انحرافات و تئوری توطئه است که مارکسیسم را دراین زمینه مورد انتقاد قرار می دهند. از جمله همین ارنست گلنر با اشاره به این انحراف می نویسد: من تردید دارم که بک ایدئولوژی بتواند چنین قدرتی داشته باشد که فضای سیاسی و اخلاقی را تغییر دهد.

درحقیقت نه مارکس و نه انگلس هرگز به تدوین نظریه مستقلی در رابطه با مسئله ملی نپرداختند. شاید فضای زمانه آنها چنین ضرورتی را ایجاب نمی کرد. همان طور که بسیاری از پژوهندگان مسئله ملی تأکید کرده اند، نه فقط آنها و دیگر نظریه پردازان مکتب سوسیالیسم همزمان آنها، بلکه نظریه پردازان لیبرال قرن ۱۹ نیز گرایش بین المللی اقتصاد سرمایه داری را در کانون توجه خود قرار می دادند. سرمایه داری در مرحله ای از تکامل خود بود که جنب و جوش عظیمی در جوامع محلی و درون گرای دوره

فئودالی بوجود آورده بود و آنها را از خواب چند صد ساله بیدار کرده و با سرعت روزافزون بهم پیوند می داد. بنابراین مارکس و انگلس اساساً بر خصلت بین المللی سرمایه داری تأکید کرده و پیش بینی کردند که "جدایی ملی و تضاد ملتها بر اثر رشد و توسعه بورژوازی و آزادی بازرگانی و بازار جهانی و یکسانی تولید صنعتی و زندگی مطابق با آن بیش از پیش از میان می رود". متقابلاً "کار نوین صنعتی و شیوه نوین اسارت در زیر یوغ سرمایه، که خواه در انگلستان و فرانسه و خواه در آمریکا و آلمان یکنواخت است، هرگونه جنبه ملی را از پرولتاریا زدوده است". (۹)

در مجموع بنظر می آمد که جنگ طبقه با طبقه، بسرعت مسئله ملی را در سایه قرار خواهد داد. این تحلیل در زمینه کشف گرایشات عمیق اقتصادی بسیار هوشمندانه بود. ارنست مندل بدرستی اشاره می کند که مارکس بیش از آنکه یک اقتصاددان قرن نوزدهمی باشد، ذهن آینده نگری بود که برمبنای تجزیه و تحلیل گرایشات درونی اقتصاد سرمایه داری، چشم اندازهای آتی را در یک قوس بزرگ تاریخی پیش بینی کرد. (۱۰) امروز که جهان به دهکده کوچکی تشبیه می شود و مرزهای ملی و بویژه حقوق دولتهای ملی در بسیاری موارد برای توسعه بازار به مانعی تبدیل شده و قدرتهای مسلط سرمایه داری را به فکر تجدید ساختار سیاسی جهان انداخته است، بیش از قرن گذشته موضع بنیادی مارکس حقانیت خود را نشان می دهد.

اما آنچه در درازمدت صادق است، در دوره های کوتاه تر، ممکن است حتی عکس آن صدق کند؛ و آنچه در تحلیل نهایی خود را بر روند حوادث و تاریخ تحمیل می کند، در سطوح دیگر ممکن است تحت تأثیر عوامل مختلف موقتاً رنگ ببازد. و این نکته ای است که اگر مورد ملاحظه قرار نگیرد، مارکسیسم را به علم نبوت و یک سری قوانین جزمی تبدیل خواهد کرد که بکلی با واقعیت زنده و متحرک فاصله دارد.

متأسفانه این آفت دامن تئوری مارکس را گرفت، بویژه در زمینه مسئله ملی. مارکس و انگلس در زمان حیات خود در رابطه با مسائل ملی مشخص (هند، مکزیک، ایرلند، اروپای شرقی، ایتالیا...) مواضعی اختیار کردند که بعضی در جهت مخالف هم بود و در مواردی هم مواضع خود را تغییر دادند. این بنظر آنها طبیعی بود، زیرا آنچه در حوزه نظری، گرایشات عام یک پدیده اجتماعی را در مقیاس بزرگ نشان می دهد، فقط زمینه عمومی حوادث مربوط به آن پدیده را درحوزه سیاسی روشن می کند و نمی توان از آن قالبی ساخت و تاریخ زنده و متحرک را در درون آن چپانید.

اما جنبش های اجتماعی گرایش به تعمیم و ساده سازی دارند و برمبنای همان اصول کلی که عمدتاً در مانیفست کمونیست منعکس شده است، در جنبش کارگری و سوسیالیستی تحلیلی کلیشه ای از مسئله ملی شکل گرفت که براساس آن گویا با پیشرفت سرمایه داری جنگ طبقه با طبقه خود به خود مسئله ملی را کنار زده است و مسئله ملی و ناسیونالیسم امری است مربوط به مراحل ابتدائی سرمایه داری و متعلق به دوران تشکیل بازارهای داخلی (تقلیل گرایی اکونومیستی) و ناسیونالیسم فاقد زمینه های محکم عینی است و یک ایدئولوژی فاقد پایه مادی و سیاست تبلیغی بورژوازی برای انحراف افکار عمومی است (تئوری توطئه). اما روند تاریخ بنحو دیگری پیش رفت. گسترش مبارزه طبقاتی همراه با توسعه سرمایه داری، نه تنها مرزهای ملی را کمرنگ نکرد، بلکه ناسیونالیسم و جنگهای ملی پایپای مبارزه طبقاتی پرولتاریا رشد کرد و به رقیب اصلی آن تبدیل شد؛ بطوریکه در چارچوب کشورها مکرر در مکرر بلوک ملی بورژوازی، بلوک طبقاتی پرولتاریا را شکست داد و یا حتی مانع تشکیل آن شد؛ و در سطح بین المللی جنگها و رقابت بین ملتها، انترناسیونالیسم را تجزیه کرد، و نه فقط انترناسیونالیسم پرولتری را، بلکه به جنگ بین بورژوازی کشورها و بلوک ملی آنها که متأسفانه کارگران را هم شامل میشد منجر گردید. بطوریکه برخی پژوهشگران اشاره کرده اند، این یک طنز تلخ تاریخی بود که تولد جنبش سوسیالیستی مارکسیستی همزمان بود با تولد ناسیونالیسم بورژوایی (۱۱). قرن ۱۹ که در آن جنبش طبقه کارگر بمثابه یک جنبش گسترده اجتماعی در اروپا دامن گسترده، به قرن شکلگیری ملتهای غربی و رشد

ناسیونالیسم تبدیل شد. در قرن ۲۰ گرایش سرمایه به سلطه بر بازارهای جهانی شعله دو جنگ جهانی بین دولتهای بورژوازی را برافروخت. در جنگ اول، ناسیونالیسم، رهبری انترناسیونال دوم را در کام خود کشید و جنبش جهانی کارگری و سوسیالیستی را به انشعاب کشید. در جنگ دوم انترناسیونالیسم پرولتری نتوانست مانع آن شود که کارگران جهان بروی هم آتش بگشایند. جنبش ملی پس از جنگ دوم به سراسر جهان گسترده شد و در جنبشهای رهایی بخش ملی، تشکیل بلوک ملی بر بلوک طبقاتی، در اکثریت موارد، سبقت گرفت و حتی در بسیاری از کشورهایی که احزاب کمونیست در آنها به قدرت رسیدند، "کمونیسم ملی" انترناسیونالیسم سوسیالیستی و جنبش جهانی کارگری و سوسیالیستی را پاره پاره کرد. ای. اچ. کار با اشاره به همین مسئله نوشت پیش‌بینی پایه‌گذاران مارکسیسم در قرن ۱۹ مبنی بر سوسیالیستی شدن ملتها، یک قرن بعد بطور معکوس، یعنی با ملی شدن سوسیالیسم تحقق یافت. مسئله ملی در عمل بطور روزافزون در مباحثات مربوط به سوسیالیسم جای باز می‌کرد. به گفته آ. دبلیو. رایت تنها ۲۵ درصد آثار مارکس و انگلس به مسئله ملی می‌پرداخت. در آثار لنین این نسبت به ۱۰ درصد رسید و در آثار استالین به ۵۰ درصد (۱۲) علی‌رغم این مارکسیسم در زمینه تئوری ناسیونالیسم ساکت بود و بهمان اشارات کلی مارکس که اغلب مستقیماً در رابطه با مسئله ملی طراحی نشده بودند، و بسط انحرافی آن اکتفا می‌کرد. وگ کیرنان با تأکید بر همین مسئله مینویسد مارکس و انگلس که بر مبارزه طبقاتی متمرکز بودند و با توجه به وقایعی که در اطرافشان اتفاق می‌افتد انتظار پیدایش یک اقتصاد مشترک از پیوندهای کشورهای پیشرفته در آینده‌ای بسیار نزدیک را داشتند، هرگز مسئله ملی را به مثابه موضوع بحث خود انتخاب نکردند و مسائل عملی ناشی از آنرا به آیندگان واگذار نمودند، اما اولین اثر نظری در این زمینه، "مسئله ملی و سوسیال دموکراسی" از اتو باوئر مارکسیست اطریشی، ۵۰ سال بعد از مانیفست در ۱۹۰۷ انتشار یافت و بعد جزوه استالین در ۱۹۱۳ (۱۳).

اثر اتو باوئر حاوی تحلیل درخور توجهی بود، اما متأسفانه بخاطر تاکتیک انحرافی مارکسیستهای اطریشی مبنی بر دفاع از امپراتوری اتریش-هنگری و تحت تأثیر اختلافات جدی در جنبش کارگری و سوسیالیستی تا دوره اخیر در سایه قرار گرفت. بسیاری از پژوهشگران تأیید کرده‌اند که اثر استالین در زمینه نظری تلاشی است برای رد منشاء قومی، نژادی و "طبیعی" ملت که از کار اتو باوئر الهام گرفته و به شیوه ویژه نویسنده خشک، یک جانبه و کلیشه‌وار جمع‌بندی شده است، چنانکه در زمینه تاکتیک، نظریات لنین را با همان شیوه ارائه داده بود.

درحقیقت تاکتیک لنین خود یک نقطه عطف و یک انفصال از نظریات رایج میان سوسیالیستها بود، زیرا از تقلیل‌گرایی اکونومیستی، که حل مسئله ملی را به نابودی سرمایه‌داری حواله میداد، فاصله میگرفت؛ از عقلانیت یکسویه‌نگر که ستم برملتهای عقب‌مانده را به بهانه پیشرفت تمدن توجیه مینمود، احتراز می‌کرد؛ و راه حل مبارزه با ناسیونالیسم را ایجاد فرصت برای مردم جهت انتخاب راه خویش و همزمان با آن دعوت به اتحاد کارگران ملل غالب و مغلوب، یعنی ترکیبی از احترام به حقوق بشر و عقلانیت میدانست و از این طریق توانست سنتی بدیع را در جنبش سوسیالیستی جا بیاندازد که درعین دفاع قاطع و خدشه‌ناپذیر از حقوق ملل در تشکیل کشور جداگانه، از تجزیه کشورها به واحدهای کوچک با کارآیی ناچیز، جلوگیری کرده و از اتحاد واحدهای ملی کوچک در چارچوب کشوری بزرگ از طریق برسمیت شناختن حقوق سیاسی این واحدها نسبت به تمایلات و تاریخ و ویژگی این واحدها دفاع کند. باوجود این لنین که اساساً مسائل سازمانگری جنبش کارگری را در مدنظر داشت، تاکتیکهای عملی برای پیشبرد مسئله مبارزه طبقه کارگر را ارائه داد و به مسائل نظری در رابطه با ملت و ناسیونالیسم نپرداخت.

به این ترتیب جنبش کارگری و سوسیالیستی تا پس از جنگ دوم به تدوین و بسط مباحث نظری مسئله ملی نپرداخت و چشم‌انداز اولیه مارکس و انگلس مبنی بر کم‌رنگ شدن مسایل ملی در شرایط

گسترش سرمایه‌داری و غلبه انترناسیونالیسم پرولتری بر ناسیونالیسم، بر تئوری مارکسیسم سایه انداخته بود و این درحالی بود که اغلب رهبران سرشناس جنبش سوسیالیستی و کارگری عملاً مجبور شده بودند با مسائل ملی دست و پنجه نرم کنند، بدون آنکه به علل رشد ناسیونالیسم و رقابت آن با سوسیالیسم بطور جدی بپردازند.

براین زمینه است که بازبینی انتقادی نسبت به تئوری مارکسیستها در مورد ناسیونالیسم در واقع بعد از دهه ۷۰ میلادی آغاز شد. تام نارین محقق مارکسیست مسائل ملی نوشت تئوری ناسیونالیسم بزرگترین اشتباه تاریخی مارکسیسم است و بندیکت آندرسن پژوهشگر مارکسیست نوشت ناسیونالیسم یک خلاف قاعده (anomaly) برای تئوری مارکسیستی بود و بدین دلیل نادیده گرفته شد، نه آنکه با آن مقابله شود. میشل لوی نوشت بی‌توجهی به اهمیت مسئله ملی در میان مارکسیستها جزئی از غفلت عمومی نسبت به همه انواع استثمار "غیرطبقاتی"، ملی، نژادی، جنسی، بود که خود از اکونومیسم بدوی و تفکر یک جانبه در میان متفکران مارکسیست ناشی میشد (۱۴)۰۰۰

آثار مارکسیستها در دو دهه اخیر در زمینه مسائل ملی، از جنب و جوشی برای جبران کم‌کاریهای گذشته و تلاش برای بسط نقد ملت و ملت‌گرایی در چارچوب روش تحلیل مارکسیستی خبر میدهد. ویژگیهای این تلاش نظری که آنرا در مقابل انحرافات رایج قرار میدهد عبارتند از: پرهیز از تقلیل‌گرایی اکونومیستی و تفسیر تک‌خطی از تاریخ بر مبنای تئوری مراحل، توجه به تناقضات مسئله ملی، تلاش برای درک پایه‌های عینی رشد ملی‌گرایی و در مجموع نقد ماتریالیستی آن. که به بخشی از آنها در طول این مقاله اشاره خواهیم کرد.

با اطمینان خاطر میتوان گفت نقد ر. حکمت نمونه سمبولیک مقاومت نقد ایده‌آلیستی سنتی در مقابل پیشرفت تفکر مارکسیستی است. نقدی که ۱۵۰ سال مقابله خونین و فاجعه‌بار ناسیونالیسم با انترناسیونالیسم پرولتری را فاقد پایه عینی دانسته و قدرت جادویی بورژوازی در قصه‌پردازی و توطئه محافل سیاسی را عامل اساسی دوام مسئله ملی میبندد و راه مقابله با ناسیونالیسم را نادیده گرفتن ملتها، خودداری از "تعریف" ملت، قدغن کردن هویت ملی، و لعن و نفرین ناسیونالیسم میداند، دست همه انحرافات را که آشفته‌بازار مسئله ملی در میان مارکسیستها در طول تاریخ بوجود آورد از پشت میبندد. علیرغم همه کاستی‌هایی که تئوری ملت در مارکسیسم داشته است، با اطمینان میتوان گفت که اسلوب تحلیل مارکس از بیخ و بن با تئوری توطئه، و جنگ حیدری و نعمتی که ح. ک. ک با ملتها، و نه فقط با ملتها بلکه با مذاهب، احزاب گوناگون طبقه کارگر، فمینیسم، دمکراسی و... مشابه محصولات توطئه بورژوازی براه انداخته است، تضاد دارد و مارکسیسم خود با نقد این نوع "نقد" تولد یافت. مارکس زمانی در استهزاء هگلی‌های جوان که به شیوه ر. حکمت و ح. ک. ک برای نجات بشریت به جنگ با مذهب روی آورده بودند نوشت: "روزگاری غیور مردی عقیده داشت که انسانها تنها بخاطر این درآب غرق میشوند که دچار وسواس ایده‌جاذبه شده‌اند، اگر آنها می‌آمدند و این عقیده را، فی‌المثل با اعلام آن بعنوان یک خرافه، یک مفهوم مذهبی از سرخود بیرون میکردند، والامنشانه در مقابل هرخطری از ناحیه آب مصون میشدند. او در سراسر زندگی خود علیه توهم جاذبه، که همه آمارها، مدارک جدید و متعددی از نتایج زیانبار آن در اختیار وی میگذاشتند، مبارزه کرد" (۱۵)۰۰۰ ر. حکمت که تصور میکند بورژوازی با تعریف ملت، ملت را خلق و مردم را اسیر جاذبه این تعریف کرده است مانند آن غیورمرد تلاش میکند به مردم بیاموزد (واگر نتوانست بزور و تهدید آنها را وادار کند) که این تصورات را از سرخود بیرون کنند تا واقعیت تقسیم‌بندی ملی موجود فرو بریزد. اما همه مدارک موجود نشان میدهد که ملت‌سازی و ملت‌گرایی علل عمیقتری از تعاریف و توطئه بورژوازی دارد. درحقیقت چنانکه اغلب پژوهشگران مسائل ملی متفقند تاکنون مکاتب مختلف بورژوازی هم مثل مارکسیستها نتوانسته‌اند تعریفی از ملت ارائه دهند که شمول عام داشته باشد، زیرا همانطور که هابسباوم گفته است ملتها تعریف مابعد تجربی (aposteriori) دارند نه ماقبل تجربی (apriori) تقسیم هویت مشترک انسانی به دسته‌بندیهای

ملی یا مذهبی علل عینی و واقعی دارد که به گفته مارکس تنها بر مبنای مناسبات واقعاً موجود قابل توضیح است و باز به گفته او انحلال آنها تنها از طریق تغییر در اوضاع و احوال واقعاً موجود ممکن است نه از طریق استنتاجات نظری. اعلام انحلال این دسته بندیها از روی استنتاجات نظری، بدون آنکه تغییر واقعی در شرایط ایجاد کرده باشیم، و اعلام جنگ به همه ملل و مذاهب، اعلام کننده را به بشارت دهنده یک فرقه مذهبی درکنار سایر فرقه ها تبدیل میکند که بنا بر قوانین خدشه ناپذیر منافع مادی درکنار یکی از همان دسته ها و تعابیری قرار خواهد گرفت که انحلال آنها را اعلام کرده بود. بعنوان نمونه خوب است یکبار دیگر به مواضع اخیر ح.ک.ک اشاره کنیم و نگاهی به نشریات این حزب پس از اعلام انحلال همه ملل و رد حقوق آنها بیندازیم. نویسندگان حزبی درعمل با چنان صراحتی از نظریه خالص ناسیونالیستی "یک ملت، یک دولت" دفاع میکنند که حتی ناسیونالیستهای صرب دراین آخر قرن ۲۰ جرأت اعلام مستقیم آنها ندارند. دفاع از دولت یک ملیتی درایران (که درعمل چیزی جز دولت ملی فارس نخواهد بود) و انکار کثیرالملله بودن ایران و نفی حقوق همه ملیتهای آن، تشویق و توصیه جدایی ملل هر جا که مسئله ملی بوجود می آید و تشویق چنین ملت‌هایی به تشکیل دولتهای ملی جداگانه!! اینهاست نتیجه اعلام انحلال ملل توسط این حزب. و باز باید یادآوری کرد که اینهمه درحالی است که کمونیستها درتمام طول قرن ۲۰ درچارچوب تاکتیک لنین، درعین دفاع قاطع از حق ملل درتشکیل کشورهای جداگانه همیشه مشوق اتحاد ملل بوده‌اند و اتحاد کارگران و زحمتکشان ملل را لولای اتصال این اتحاد و تنها مسیر ممکن برای از میان بردن مرزهای ملی دانسته‌اند.

اگر در طول دو قرن گذشته مرزهای ملی بطور مداوم مرزهای طبقاتی را مخدوش کرده است علت، نادرستی این تاکتیک نبود. درحقیقت تاکتیک مزبور کارآیی بالای خود را درطول قرن گذشته اثبات کرد، عدم پیشرفت انقلاب‌های پرولتاری که همه تاکتیکهای جنبش کارگری را به بیراهه کشیدند، داستان دیگری است.

* * *

مجموعه‌ای از شرایط عینی و ذهنی، ملتها را با مشخصات گوناگون بوجود می‌آورند، تغییر میدهند، از بین می‌برند و باز ارنو ملت‌های جدید بامشخصات جدیدی بوجود می‌آورند. این شرایط کدام است؟ چرا علی‌رغم پیشرفت سرمایه‌داری که اساساً جهان‌وطن است ملت و ملت‌گرایی دوام می‌آورد؟ و بازسازی میشود؟ و چرا تقسیم‌بندی طبقاتی که بر عمیق‌ترین و پایدارترین منافع مشترک اقتصادی طبقات استوار است، مداوماً توسط تقسیم‌بندی ملی که اجزاء آن درگیر مبارزه دائمی باهم هستند، مخدوش میشود؟ اینها و ده‌ها مسئله مربوط به آن سئوالات حیاتی برای طراحی یک استراتژی جدی درمقابل با مسئله ملی هستند که تحلیلهای ح.ک.ک را با آنها کاری نیست. بنابراین برای وارد شدن دریک بحث جدی در رابطه با مسئله ملی مجبوریم تحلیلهای ح.ک.ک را کنار بگذاریم و به تاریخ واقعی و شرایط واقعاً موجود بپردازیم.

زیرنویسها: منابع

۱- مراجعه کنید به جزوه "دموکراسی، تعابیر و واقعیات" از انتشارات حزب کمونیست کارگری و نقد آن در راه کارگر ۱۲۵ و ۱۲۶

۲- میروسلاو هروچ M. Hroch دراین زمینه شواهد قابل توجهی از تاریخ اروپای شرقی بدست میدهد، مراجعه کنید به: From National Movement to the Fully formed Nation the nation building in Europa در نیولفت رویو

۳- این تعریف اتوبوئر از ملت است و از آنرو که بر روند تاریخی معین و نتایج آن بر ساختمان

فرهنگی و اجبارها و اختیاراتی ناشی از آن تأکید می‌کند، بنظر می‌رسد مناسب‌ترین تعریف باشد. در سالهای اخیر که مکتب ذهنی در تعریف ملت رواج یافته و تعاریف مبتنی بر ریشه طبیعی داشتن ملت را کنار زده است، تعریف اتیواوئر مورد توجه پژوهشگران قرار گرفته است، با اینکه مواضع سیاسی او در مورد امپراطوری اطریش-هنگری از همه طرف رد شده است. دراین رابطه نگاه کنید به: "سوسیالیسم و ناسیونالیسم" نوشته ای، دبلیو.رایت.

۴- ر.ک، به "ناسیونالیسم و سیاست در اروپای شرقی: در پاسخ به ارنست گلنر" نوشته برانکا ماگاس در نیولفت رویو

۵- ر.ک به سخنرانی محسن حیدریان در نشریه ۴۲ راه آزادی

۶- "ملت و ناسیونالیسم"، ارنست گلنر، ۱۹۸۳ ص ۴۸

۷- ر.ک به منبع شماره ۴، دربخش اول این نوشته، درشماره ۱۳۷ راه کارگر.

۸- "ملت چیست؟" ارنست رنان ۱۸۸۲، به نقل از "فرهنگ، هویت و سیاست"، ارنست گلنر، ۱۹۸۷

۹- مانیفست کمونیست، مارکس، انگلس

۱۰- "مارکس، بحران کنونی و آینده طبقه کارگر" سوسیالیست رجیستر شماره ۶، ۱۹۸۵ و ترجمه

فارسی آن در راه کارگر ۱۱۹

۱۱- "سوسیالیسم و ناسیونالیسم" ای. دبلیو. رایت

۱۲- همانجا فصل هفتم، ص ۱۴۹

۱۳- "دایره‌المعارف اندیشه مارکسیستی" بخش ناسیونالیسم، و.گ. کیرنان

۱۴- "سرزمین پدری یا نام زمین؟ ناسیونالیسم و انترناسیونالیسم از یک دیدگاه سوسیالیستی"

میکائیل لوی، سوسیالیست رجیستر، سال ۸۹

۱۵- رجوع کنید به "ایدئولوژی آلمانی" مارکس، ترجمه عبدالله مهتدی ۱۳۷۱

* این مقاله قبلاً در نشریه راه کارگر درج شد